

زندگی نامه خود نوشت

از چیزی نمی ترسیدم

زندگی نامه خودنوشت

نویسنده: قاسم سلیمانی



بنیاد حفظ و نشر آثار شهید  سپهر قاسم سلیمانی
SOLEIMANY.IR

یادداشت حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای، رهبر معظم انقلاب اسلامی، بر کتاب از چیزی نمی ترسیدم؛ زندگی نامه خودنوشت شهید سپهبد حاج قاسم سلیمانی

بسمه تعالی

هر چیز که یاد شهید عزیز ما را برجسته کند، چشم نواز و دلنواز است. یاد او را اگرچه خداوند در اوج برجستگی قرار داد و بدین گونه پاداش دنیائی اخلاص و عمل صالح او را بدو هدیه کرد ولی ما هم هرکدام وظیفه‌ئی داریم. کتاب حاضر را هنوز نخوانده‌ام اما ظاهراً میتواند گامی در این راه باشد.

رَزَقْنَا اللّٰهَ مَا رَزَقَهُ مِنْ فَضْلِهِ

سیدعلی خامنه‌ای

۹۹/۱۰/۷

بسمه تعالی - هر چیزی که یاد شهید عزیز ما را برجسته کند، چشم نواز و دلنواز است. یاد او را اگرچه خداوند در اوج برجستگی قرار داد و بدین گونه پاداش دنیائی اخلاص و عمل صالح او را بدو هدیه کرد ولی ما هم هرکدام وظیفه‌ئی داریم. کتاب حاضر را هنوز نخوانده‌ام اما ظاهراً میتواند گامی در این راه باشد.

سیدعلی خامنه‌ای
۹۹/۱۰/۷

مقدمه

صبح روز چهارشنبه ۲۶ آذر ۱۳۹۹، خداوند مهربان توفیق زیارت رهبر معظم انقلاب را که جانم فدایشان باد، روزی مان فرمود. دیدار معظم‌له با اعضای ستاد بزرگداشت شهید قاسم سلیمانی و ما افراد خانواده‌اش بود.

من، به‌نماینده‌گی از پدرم، برای ایشان هدیه‌ای برده بودم. این هدیه، زندگی‌نامه‌ای بود به‌قلم حاج‌قاسم که قصد داشتیم به‌مناسبت سالروز شهادتش، در قالب کتابی منتشر کنیم.

آنچه همراهم بود، در واقع مکتب یا نمونه‌اولیه‌ای از کتاب بود. در پایان دیدار، متن را تقدیم آقا کردم. ایشان پرسش‌هایی درباره‌آن پرسیدند و این هدیه را با مهر پذیرفتند.

چند روز بعد از آن دیدار و در دقایق پایانی نهایی‌شدن کتاب، متنی از دفتر رهبر معظم انقلاب به دستم رسید. ایشان منت گذاشته و قبل از مطالعه، یادداشتی به‌یاد «سرباز وفادار» خود نوشته بودند. متنی بود پُر از عطوفت و بزرگواری که چون روح بر کالبد این کتاب نشست.

خداوند حکیم را به داشتن نعمت وجود مبارکشان، هزاران بار سپاس می‌گویم و به یاد می‌آورم که حاج‌قاسم در وصیت‌نامه‌اش این‌طور نوشته بود: خداوندا، تو را شکرگزارم که پس از عبد صالحت خمینی عزیز، مرا در مسیر عبد صالح دیگری که مظلومیتش اعظم است بر صالحیتش، مردی که حکیم امروز اسلام و تشیع و ایران و جهان سیاسی اسلام است، خامنه‌ای عزیز که جانم فدای جان او باد، قرار دادی.

و اینک چند خطی درباره‌اثر حاضر:

نوشتن این مقدمه برای من کار آسانی نیست. دخترها بهتر می‌دانند که به‌قلم‌آوردن آن حجم سنگین محبت و علاقه که میان پدر و دختر هست، آن‌هم در آغاز کتابی بعد از شهادت پدر، چقدر دشوار است!

پدرم حتی وقتی میان ما بود، «شهید» بود. این را همه ما انگار می‌دانستیم و

حقیقتی بود که با آن زندگی می‌کردیم. هر وقت به این فکر می‌کردم روزی بیاید که او نباشد و من زنده باشم، تَلّی از بُهت و درماندگی بر همه وجودم سرازیر می‌شد. این کابوسی بود که همیشه از آن فرار می‌کردم.

قاسم سلیمانی در زندگی، آن‌چنان که یک فرمانده نظامی باید باشد، منظم و دقیق بود. او برای دقیقه‌های زندگی‌اش برنامه داشت. ساعت‌های کاری و فشردگی مسئولیت‌هایش، بیشتر اوقات وقتی برای امور شخصی‌اش باقی نمی‌گذاشت؛ اما یک چیز در این میان استثنا بود: مطالعه کردن و نوشتن. حاج‌قاسم، هم خودش و هم ما بچه‌هایش را موظف به خواندن می‌دانست. دایره کتاب‌های انتخابی‌اش وسیع بود: از شعر فارسی و رمان خارجی تا کتاب‌های تاریخی و سیاسی، و از خاطره‌ها و شرح حال‌ها تا کتاب‌های نظامی. روش خواندنش هم، در نوع خود، جالب بود: کتاب را با دقت می‌خواند. بر ابتدا و میانه و انتهای کتاب یادداشت می‌نوشت. گاهی حتی یادداشت‌های مفصل‌ترش را در دفتر جداگانه‌ای ثبت می‌کرد. بسیاری کتاب‌ها را با ماژیک رنگی نشانه‌گذاری می‌کرد و خط می‌کشید. بله، این‌طور با کتاب‌ها مأنوس می‌شد.

از چیزی نمی‌ترسیدم زندگی‌نامه‌ای است که حاج‌قاسم با دستِ مجروحش نوشته است؛ شرح زندگی مردی از دلِ روستایی دورافتاده در کرمان که چند دوره از زندگی ساده و گیرای خود را برایتان روایت کرده است. این داستانِ شکل‌گیری شخصیت مردی است که از چوپانی به جایگاهی رسید به‌بلندای وسعت آسمان‌ها.

در طول یک سال گذشته، تلاش‌های بسیاری برای نوشتن زندگی‌نامه حاج‌قاسم از سوی نویسندگان و پژوهشگران متعدد صورت گرفته است. همه آن‌ها تلاش‌هایی است برخاسته از دغدغه‌هایی مقدس و محترم؛ اما با توجه به ناپیدایی بخش‌های مختلفی از زندگی‌اش، اغلب، اطلاعاتی مخدوش و نادقیق دارد. و حالا پُرکردن این خلأ، شدنی‌تر نمی‌نماید.

خیلی دوست دارم آنانی که حاج قاسم سلیمانی را فقط در لباسِ نظامی دیده‌اند، بدانند او چطور بزرگ شد. از چیزی نمی‌ترسیدم آغاز رسالتی است عظیم: شناختن مردی بزرگ.

زینب سلیمانی

آذر ۱۳۹۹

شهر کتاب (nbookcity.com)

پیشگفتار

زندگی‌نامه خودنوشت شهید حاج قاسم سلیمانی در دستان شماس است. این متن ویژه پُر است از نکته‌های کاربردی برای خودسازی و رشد. زبان و بیان متن هم، آن قدر زلال و صادق است که هر خواننده‌ای را با خود همراه می‌کند. این دست‌نوشته کوتاه جنبه‌هایی ناگفته از اسطوره بلندهمت و ستاره محبوب عصر حاضر را نشان می‌دهد، تا او را از دوردست‌های شکل‌گیری شخصیت ممتازش بشناسیم: از کودکی تا ۲۲ سالگی قاسم سلیمانی.

از چیزی نمی‌ترسیدم نخستین کتابی است که به قلم این شهید سرافراز، سپهبد قاسم سلیمانی، منتشر می‌شود. نام کتاب برآمده از مضمونی است پُر تکرار در متن اثر و نیز هم‌سوست با پُررنگ‌ترین صفت هویتی او در ذهن و ضمیر مردمان و رسانه‌ها و حکومت‌های دنیا.

این زندگی‌نامه ناتمام شاید حجم زیادی نداشته باشد؛ اما ویژگی‌های برجسته‌ای دارد. متن زندگی‌نامه را خود حاج قاسم نوشته است و در واقع سند دست‌اول به حساب می‌آید. روایت او پُر از جزئیات است و سرشار از تصاویر دقیق ذهنی، با زبانی صمیمی. آنانی که او را فقط سردار جنگاور و دلاور شناخته‌اند، شاید باور نکنند که این قلم و روایت اصالتاً از آن مرد باشد. قاسم سلیمانی در همین چند سال قبل از شهادتش، در خلوت و البته در تنگنای زمانی آن فرمانده نظامی پرتلاش، زندگی‌اش را به‌مرور نوشته است، و هزار دریغ که بیش از این نشد بنویسد.

این اثر دو بخش دارد: بخش اول، با عنوان «نوشتار»، صورت حروف‌چینی‌شده با ویرایش بسیار اندک از این زندگی‌نامه است. بخش دوم کتاب، با عنوان «دست‌نوشت»، تصویر کامل دست‌نوشت‌های نویسنده را دربردارد.

برای آماده‌سازی این زندگی‌نامه خودنوشت، باید از جنبه‌های گوناگونی به ماجرایی نگریستیم: دوره روایت زندگی، سبک زبانی نویسنده، لهجه کرمانی،

رویدادهای فشرده، واژه‌های گشودنی، دغدغه‌های نهفته، نکته‌های افزودنی و خوانندگان گسترده. کاویدن این جنبه‌ها لازم بود؛ اما آنچه در گام نخست بر ما فرض بود، عرضه‌ی امانت‌دارانه و بی‌اشکال سند بود.

نتیجه‌ی درنگ‌ها و بررسی‌ها و گفت‌وگوهای بسیار این شد که متن را در دو نسخه به خوانندگان مشتاق پیشکش کنیم: یکی، نسخه‌ی «آینه‌وار» با ارزش سندی که عیناً همان دست‌نویس است و فقط چند افزوده در قلاب دارد. دیگری، نسخه‌ی کمی «روان‌خوان» که با برداشتن قلاب‌ها و رفع اندکی دست‌اندازها، برای آسان‌خوانی بیشتر آماده شده است. نسخه‌ی اول را در وبگاه مکتب حاج قاسم (soleimany.ir) در چشم‌رس پژوهشگران گذاشتیم و نسخه‌ی دوم را، به همراه تصویر دست‌نویس، به دستان کاغذ سپردیم و اکنون پیش چشم شماست.

در سیر آماده‌سازی و به‌ویژه ویرایش اثر، این گام‌ها را برداشتیم:

۱. حروف چینی: دست‌خط نویسنده ویژگی‌های خاص دارد و خواندن برخی بخش‌هایش دشوار است. با کمک نزدیکان آشنا به دست‌خط حاج قاسم، متن را دقیق حروف چینی کردیم.

۲. تطبیق: متن دست‌نویس را با متن حروف چینی به دقت تطبیق دادیم. کیفیت حروف چینی مناسب بود؛ با این حال تعداد ۱۷۳ جا افتادگی یا افزوده یا نادرستی را رفع کردیم و از بابت همسانی حروف چینی با دست‌نویس، خاطرم‌ان آسوده شد. ناگفته نماند که ۲۵ واژه در دست‌نویس بود که به هیچ وجه خوانا نبود. آن‌ها را در نسخه‌ی «آینه‌وار» با علامت (?) آوردیم و در نسخه‌ی «روان‌خوان» با توجه به بافت و با حدس زدن، بازسازی کردیم.

۳. ویرایش صوری: اصول ویرایش حکم می‌کند که متن نویسنده در گذشته را ویرایش زبانی نکنیم و تنها اجازه داریم ویرایش صوری‌اش کنیم. برای همین، دامنه‌ی تغییرهای ویرایشی این اثر، منحصر است به رعایت دستور خط فرهنگستان و تنظیم عددها و درج نشانه‌های سجاوندی. البته، چون این متن

را طیف بسیار گسترده‌ای از مردم خواهند خواند، در ویرایشِ صوری کمی غلیظ‌تر عمل کردیم.

۴. افزوده‌ها: بسیار کم، فقط آنجاهایی که برای فهم جمله ضروری می‌نمود، واژه‌هایی به متن زندگی‌نامه افزودیم. این واژه‌ها در نسخه «آینه‌وار» داخلِ قلاب آمده است و در متن «روان‌خوان» بدون قلاب. به بیان آمار، ما فقط ۱۱۱ قلاب اضافه کردیم که در کل ۱۲/۱۳۳ واژه متن، تقریباً برای هر ۱۱۰ واژه می‌شود ۱ قلاب.

در ضمن، همه پُرانتزها در هر دو نسخه، از خود نویسنده است.

۵. پانوشت‌ها: برای درک بهتر سیر زندگی‌نامه، لازم دیدیم که برخی واژه‌های نیازمند توضیح را در پانوشت بیاوریم. نتیجه این شد که ۱۴۳ پانوشت تحقیقی در کتاب آمد.

از چیزی نمی‌ترسیدم نخستین محصول نشر مکتب حاج قاسم به شمار می‌آید. شاکریم این حُسن آغاز را که فتح بایی است برای معرفی متفاوت و شناخت حیات رشک‌برانگیز آن نازنین یگانه. امیدواریم دوستداران شهید سلیمانی، با خواندن این سطرها، چشم‌روشن و دل‌استوار و دست‌پُر شوند. باشد که فرازونشیب‌های این زندگی‌نامه پُربرکت، زندگی‌سازِ نسل‌ها شود.

نشر مکتب حاج قاسم

بخش اول: نوشتار

عشیره^۱ ما را خواهرم هاجر می‌شناسد. او در علم نسب‌شناسی^۲ طایفه، اول است. بنا به قول تمام بزرگان، جدّ ما یعنی پسر قربان، به اتفاق برادرش که بنا به قولی برادرِ مادری بوده‌اند و بنا به قول دیگری از بزرگان منطقه فارس، معلوم نیست که آخرش تبعید شده‌اند یا بنا به دلایلی مهاجرت کرده‌اند. آنان از نِریزِ فارس^۳ به سرچشمه‌های هلیل‌رود^۴ می‌آیند. این رود از سرچشمه‌های ارتفاعات بالای ۳۵۰۰ تا قریب ۴۰۰۰ متری شروع می‌شود و طی مسافت بیش از ۳۰۰ کیلومتر به دریاچه جازموریان، در انتهای استان کرمان و ابتدای مرز بلوچستان می‌ریخت. پس از سکونت، تمام زمین‌های اطراف این رودخانه را از ابتدا تا شعاع ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر تصرف می‌کنند.

میرقربان چهار پسر به نام‌های ولی، محمد، حسین و ابراهیم داشت و یک دختر که او را به شخصی به نام علیداد می‌دهد. این چهار پسر، هریک، طایفه‌ای را به مرور شکل می‌دهند که در درون هر طایفه‌ای، تیره‌ای از پسرهای آنان شکل می‌گیرد؛ لذا «ایل سلیمانی» از میرقربان چهار طایفه پُرسی و یک طایفه دختری را شکل می‌دهد که هم‌اکنون به همان نام خوانده می‌شوند: محمدی، حسینی، ابراهیمی یا امیرشکاری، مَش‌وکی، علیدادی. پدر و مادر من از دو تیره زارالی هستند که از مَش‌وکی است. پدرم از طایفه ابراهیمی و مادرش از طایفه لُری است. تیره من، طولی و عرضی، در ریشه و خویشاوندی به این شکل است.

بنا به دلایلی، ابراهیمی‌ها از املاک بیشتری برخوردار بوده‌اند. البته پدرم، به مرور در زمان پدرش، برخی از املاک خود را می‌فروشد و آرام‌آرام در درون طایفه سه طبقه شکل می‌گیرد. طبقه حاکم خان‌ها بودند که پس از فوت میرقربان، هر خانی بزرگ ایل سلیمانی محسوب می‌شده است. شخصی بود به نام گرامی خان که بعد از او، چند پسر به نام محمدعلی خان، حسین خان، سیف‌الله خان، احمد خان و ولی‌الله خان به وجود آمده است.

اقوام پدرم از تیره ابراهیمی‌ها، لشکرخان و... بودند. البته به دلیل ریشه‌های فامیلی، من در دوره حیاتِ خودم از خوانین فسادِ خاصی ندیدم. عموماً شکایات و حل اختلافات و حمایت عمومی طایفه و رابطه با حکومت را عهده‌دار بودند و املاک فراوانی داشتند؛ از جمله یکی از بهترین ملک‌های آنان دست پدرم بود و پدرم هم، به دلیل همان وراثت فامیلی خود و مادرم، سهمی در این املاک داشت. مادرم دختر اسدالله و مادرش زهرا هر دو از تیره زارالی بودند.

اما ذکر نسبت‌های مادرم: عَلی‌الظاهر، پس از مراسم خواستگاری، مادرم در سن چهارده‌سالگی به عقد پدرم درمی‌آید. معمولاً مدت عقد در عشیره تا دو سال هم طول می‌کشد و به هر صورت این دو با هم ازدواج می‌کنند. جهانگیر نقل می‌کند: «در روز عروسی پدرت، او سوار بر شتر بود. شتر در رفت و فرار کرد و داماد هم سوار بر آن! پس از مدتی توانستند شتر را که داماد بر پشت آن سوار بود، بازگردانند.»

در دوران اولِ زندگی مشترک، پدرم زندگی خیلی فقیرانه‌ای داشته است؛ اما آرام آرام صاحب دام‌هایی می‌شود، به نحوی که بعضی وقت‌ها یک یا دو چوپان داشته است. اولین ثمره زندگی آن‌ها دختر می‌شود و به دنیا می‌آید، به نام سکینه که در سن سه‌سالگی به دلیل سیاه‌سُرفه فوت می‌کند. پس از مدتی کوتاه، خواهرم هاجر و بعد برادرم حسین متولد می‌شوند و سپس من در سال ۱۳۳۷ به دنیا آمده‌ام.

در زمستان بسیار سردی، دچار مریضی سُرخچه^۵ می‌شوم. پدر و مادرم امیدی به شفایم پیدا نمی‌کنند. از کلیه داروهای محلی بهره می‌گیرند؛ اما اِفاقه^۶ نمی‌کند. بنا به قول پدرم، درحالی که برف تا بالای زانو بود، مرا بر پشت مادرم می‌بندند و به سمت رابُر^۷ جهت معاینه دکتر حرکت می‌کنند. به هر صورت، پس از مدتی، مشیت خداوند این گونه می‌شود که زنده بمانم.

علاقه من به مادرم و شاید هم علاقه متقابلِ مادر به من موجب می‌شود که

من به جای دو سال، سه سال شیر بخورم. روز جدایی من از سینه پُرمهر مادرم روزهای سختی بود. کم کم عادت کردم؛ اما تا خشکیدن دو سینه مادرم، سال‌ها طول کشید که دیگر شیری در سینه نداشته باشد.

آرام آرام از بغل مادر به چادر بسته شده به پشت او منتقل می شوم. بعضی وقت‌ها از صبح تا ظهر، روی پشت او، داخل چادر بسته شده قرار داشتم و او در تمام این حال، در حال کار کردن بود یا درو می کرد یا بافه جمع می کرد یا خانه را رُفت وروب می کرد و یا گله را می دوشید یا غذا و نان می پخت. و من چه آرامشی در پشت او داشتم! همان جا می خوابیدم. به نظرم، مادرم هم از حرارتِ من آرامش داشت.

با راه افتادن، کار کردن من هم شروع شد. دنبال مادرم راه می افتادم، با پای برهنه یا با کفش‌های لاستیکی که مادرم از پيله‌ورهای دوره گرد^{۱۰} با دادن مقداری کُرک یا پشم می خرید. مثل جوجه اُردکی دنبال او می رفتم. در روز چند بار زمین می خوردم یا خار در پاها و دست‌هایم فرو می رفت! پیوسته از سرپنجه‌های پایم خون می چکید و مادر آرام آرام، با سوزن خیاطی، خارها را از پایم درمی آورد و با اُشترک^{۱۱} محل زخم‌ها را مرهم می گذاشت.

عاشق فرارسیدن بهار بودم. زمستانِ ما بسیار سخت بود. پیراهن پلاستیکی که به آن «بشور و بپوش» می گفتیم و ایران، زنِ کرامت، آن را می دوخت، بدون هرگونه زیرپوش یا روپوش به تن ما بود. بعضی وقت‌ها از شدت سرما، چادر شب یا چادر مادرمان را دورمان می گرفتیم.

مادرم با چارقدِ خودش دور سرم را محکم می بست که به تعبیر خودش، باد توی گوش‌هایم نرود. از شدت سرما دائم در حال دندان گریچ^{۱۲} بودیم. مادرم زمستان‌ها مقداری مائده^{۱۳} خشک شده که مثل سنگ بود (شلغم پخته شده خشک شده) به ما می داد. جویدن یک شلغم نصف روز طول می کشید. مقداری شیشْت (سنجد) و گندم برشته و مغز هم، بعضی وقت‌ها می داد و بعضی وقت‌ها نمی داد. عمدتاً زمستان‌ها من و خواهر و برادرانم سیبو^{۱۴}

(سیب زمینی) زیر آتش چال می کردیم، می پختیم و می خوردیم. به محضی که آسمان باز می شد، به سمت آفتاب می رفتیم و کنار خانه صمد که بر آفتابی خوبی داشت، رو به آفتاب، خودمان را گرم می کردیم.

کم کم که بزرگ شدم، زمستان ها بازی ما برف بازی و کاغوبازی^{۱۳} بود. حسین جلالی از زردلو^{۱۴} می آمد و با بچه ها بازی می کرد. با بی رحمی، همه را می زد! برای فرار از زمستان و سردی شدید آن و سختی، ما در آرزوی فرارسیدن فصل بهار بودیم.

بهار برای ما فصل نعمت بود: اولاً فرار از سرمای جان سوز زمستان و دوم اینکه فصل کوچ ما بود. به محض اینکه نوروز تمام می شد، پس از اتمام سیزده که زن ها معتقد بودند نحس است، ایل ما کوچ می کرد به سمت ارتفاعات تنگل^{۱۵}. جنگلی تنک^{۱۶} با بادام های وحشی که در فصل بهار چادرکن^{۱۷} می شد و باغ بزرگی در تنگل که انواع میوه ها را داشت. دره عمیق و سرسبز و پر از گردوی بُندر^{۱۸} که از شدت درهم تنیدگی درختان گردو، آفتاب داخل آن نمی افتاد و ده ها چشمه سار آب از دره های کوچک آن جاری بود و رودخانه کوچکی را تشکیل می داد. بیدهای بسیار بلند و سپیدارهای سربه فلک کشیده باغ، سایه بسیار بزرگی درست می کرد.

مادرم پلاس^{۱۹} را لب جوی آب می زد و جغ ها^{۲۰} را می کشیدند. صدای شرشر و غلتان آب که از وسط چادرسیاه ما عبور می کرد، صفایی می داد؛ اگرچه فقر و زحمت زیاد، فرصت درک این صفا را نمی داد.

بهار فصل شیر و ماست، صدای بعبع گره ها^{۲۱} و بره ها و شرشر دوشیدن بزها و میش ها بود. زن های فامیل که همه چادرهایشان به هم چسبیده بود و بادهای پر از شیر را حمل می کردند، آن چنان مراقبت می کردند که چکه ای از آن ها بر زمین نریزد. آن ها که شیر کم داشتند، «شیر پیمانه» با هم می کردند؛ یعنی مثلاً چند روز ظرف شیری را می دادند. بعد سرجمع، پس از چند روز، ظرف شیر بزرگی می گرفتند. این عموماً در اوایل تابستان که بزها شیرشان کم

می‌شد، اتفاق می‌افتاد. آن وقت، ظهر که از مادرم ماست طلب می‌کردیم، می‌گفت: «نه، نه! امروز شیرها نوبت خالته» یا «نوبت ایران، زنِ مَشِ عزیزه.» بهار با بچه‌های فامیل علی‌خانی، تاج‌علی، احمد و بچه‌های صمد، پیاده از کوهستان تنگل به ده زمستان‌نشین قنات‌ملک برای مدرسه می‌رفتیم. ناهار ظهرمان هم بر پشتمان بود که عموماً یک یا دو دسته نان و مقداری مغز یا مغزپنیر بود. برخی مواقع هم یک کُلو خرمایی^{۲۲} که ابراهیم، پسر دایی مادرم، از گرمسیر با یک سَفَت خرما^{۲۳} می‌آورد، همراهمان می‌کردند.^{۲۴} آن چنان با خوشی‌های ساده و عادی، و سختی‌ها عادت کرده بودیم که همه این‌ها جزئی از زندگی ما بود و ما به دلیل مشغولیتِ شدید و کارکردن‌های پیوسته، نه خوشی را حس می‌کردیم و نه سختی را. انگار هر دوی این، جزئی از وجود ما شده بود.

آن روزها حمامی نبود. مادرم قابلمه بزرگِ مِسی که به آن «دیگ» می‌گفتند را، پر از آب، روی آتش حسایی داغ می‌کرد. بعد با آب جو، سرد و گرم می‌کرد و جان و سرمان را با صابون رخت‌شویی و برخی وقت‌ها هم با اِشْلوم^{۲۵} (نوعی گیاه تمیزکننده بود) می‌شست.

کلاً دو دست لباس داشتیم و یک کفش پینه‌کرده لاستیکی. مادر لباس‌ها را عموماً چون که کک و شپش زیاد بود، در آب جوش به شدت می‌جوشاند. بعد، لب جوی می‌شست و خشک می‌کرد. آن وقت‌ها از طرف شهر می‌آمدند خانه‌ها را سم‌پاشی می‌کردند. مادرم به لباس‌های ما گردِ دِدِت^{۲۶} که خیلی هم خطرناک بود، می‌زد تا به نوعی در مقابل شپش و کک ضد عفونی کرده باشد. همیشه مادرم مقداری پِست^{۲۷} درست می‌کرد، به قدر یک جَوَال^{۲۸}. بعضاً بعد از ظهرها با مقداری گوشت قُرْمه^{۲۹} برایمان پِست درست می‌کرد. یادم است بعدها که به شهر آمدم، مادرم پِست همراهم کرده بود. جلوی شهری‌ها که درست می‌کردیم و تعارف می‌کردیم، همه فکر می‌کردند خمیر می‌خوریم! ولی خیلی هم خوشمزه بود.

آرام آرام، در سرمای شدید زمستانی، با حالت نیمه برهنه‌ای بزرگ شدیم. از همان ابتدای کودکی، حالتی از نترسی داشتم. ده سالم بود. تابستان بود و مدرسه تعطیل. فصل درو کردن ما قبل از طلوع صبح تا غروب آفتاب بود. پدرم یک گاو نر شاخ‌زن خطرناک داشت که همه از او می‌ترسیدند. مرا سوار بر این گاو کرد که ببرم به ده دیگری که ۱۵ کیلومتر با خانه ما فاصله داشت و سرسبزتر بود و خانه عمه‌ام همان جا بود. گاو مغرور حاضر به فرمان‌بری نبود و با سر خود به پاهای کوچک من می‌کوبید. من این بیابان را، تنها سوار بر این حیوان خطرناک، تا ده عمه‌ام رفتم.

یک شب پدرم مرا با خودش برد سر خرم‌ها^{۳۰} در حاشیه رودخانه که فاصله زیادی با خانه ما داشت. شب، گله گرازها^{۳۱} به خرم‌ها حمله کردند. من و پدرم بالای درخت انجیری رفتیم. یک گله گراز وحشی به خرم‌ها حمله کردند. پدرم هیاهو می‌کرد و حیوانات وحشی مغرور اعتنایی به سروصدای پدرم نمی‌کردند. در دل شب، بخشی از خرم‌ها را خراب کردند و من و پدرم، بالای درخت انجیر، نظاره‌گران‌ها بودیم.

البته همیشه هم بد نبود؛ اما تمام زمستان تا ماه دوم بهار، همه چشم ما به جوال گندم‌ها بود که یکی پس از دیگری تمام می‌شدند. مادرم به شدت مراقب بود که دچار مشکل نشویم؛ لذا برای برکت گندم‌ها بعضی وقت‌ها مقداری گرد (نخود سبز) داخل گندم‌ها می‌کرد. هفته‌ای یکی دو بار هم، وسط آن‌ها، نان سیلک^{۳۲} (آرزن) می‌پخت و به ما می‌داد که نان فقیرترین مردم بود. در عین حال، در همین نداری، روزی نبود خانه ما خالی از مهمان باشد. سالی دوسه بار هم برنج می‌خوردیم که اصطلاحاً به آن «قبولی»^{۳۳} می‌گفتند. کسی آش به تنهایی نمی‌پخت؛ اما زن‌های عشیره که همه عموزاده، دایی‌زاده و خاله‌زاده بودند، با هم روی هم جمع می‌کردند و برای باریدن باران یا در ابتدای کوچ، نذر «سید خوشنام، پیر خوشنام»^{۳۴} آش نذری می‌پختند که حسایی خوشمزه بود. بعضی زن‌های فامیل هم کله‌قندی نذر می‌کردند

داخل زیارت^{۳۵} می گذاشتند. ما هم می رفتیم کله قند را برمی داشتیم و می خوردیم!

حاجی رفیع که نفهمیدم اصل و نسب او از کجا بود، یک ده کوچک داشت. سالی یک بار در روز عاشورا حلیم می پخت. سه چهار دیگ بزرگ، پر از حلیم، بار می کرد.^{۳۶} تمام دهات اطراف، هریک با بادیه (کاسه بزرگ پیمانه) یا دیگ، به سمت خانه حاجی روانه می شدند و حلیم دریافت می کردند.

جدّ مادری من، حاج عبدالخالق، با اسب و الاغ از همین جا تا مکه رفته بود و یک سال تمام، سفر او طول کشیده بود. بعضی سال ها هم که خیلی سخت بود و گرسنگی خیلی را به تنگ می آورد، به خوردن سبزی های وحشی رو می آوردند.

در همسایگی ما خانه ای بود که آه در بساط نداشت. مادرم که نان می پخت، بچه های او می ایستادند به تماشا. هنوز ایستادن آن دو دختر در ذهنم مجسم است. مادرم چند دسته نان به آنها می داد و این عمل هر روز تکرار می شد. بعضی وقت ها هم برادرم، حسین، ناراحت می شد و آنها را دعوا می کرد؛ اما گرسنگی باعث می شد تکان نخورند تا دسته های نان را دریافت کنند!

تعطیلی مدرسه و دریافت کارنامه قبولی ۱۳ برایم اهمیت نداشت. آنچه مهم بود، ترکه های خوابیده در جو بود. هر صبح که چشمان به این می افتاد که یک بغل ترکه بید داخل جوب خوابانده شده، رعشه بر اندامان می انداخت. یک روز صبح، مدیر مرا از صف بیرون کشید. گفت پشت دست هایم را نشان بدهم. دادم. شروع کرد به زدن با ترکه خیسانده در جوی آب. پدرم که بر آفتاب نشسته بود، صدای گریه مرا شنید. فاصله مدرسه تا خانه ما چهل قدم بود. صدا زد: «آقای مدیر، این پوستش سیاه است. چرا او را می زنی؟ هرچی بزنی، سفید نمی شود!»

آن وقت، مدرسه ما پسرانه و دخترانه مشترک بود. خواهرم آذر و برادرم حسین هم با من بودند. وقتی معلم، ما را کتک می زد، خواهرم که خیلی شجاع بود، با

چوب کوچولویی به معلم حمله می‌کرد و با گریه به او فحش می‌داد و
می‌گفت: «چرا برادرِ ما می‌زنی؟»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

روزگار سختی بود. آن سال‌ها زمستان‌های سرد و پُربرفی بود. پدرم یک جفت چکمه لاستیکی مخصوص زمستان گرفته بود؛ اما برف از کمر من هم بالاتر بود و چکمه هیچ علاجه نمی‌کرد. ضمن اینکه چون لاستیک بود، بر شدت سرما می‌افزود! یک روز بهرام فرجی که از گُنجون^{۳۷} می‌آمد، دچار یخ‌زدگی شد و بیهوش او را به مدرسه آوردند.

بخاری مدرسه، مثل اُجاق مادرم، همه ما را دور خود جمع می‌کرد. انگار می‌خواستیم این کوره آتش را در بغل بگیریم. سرما، بی‌رحمی مدیر در زدن ترکه و گرسنگی، همه و همه، دست به دست هم داده بود.

آقامعلم همه کاره بود. آن وقت سپاه‌دانش^{۳۸} بود. سپاهی دانشی‌ها خیلی قدرت داشتند. بعضی وقت‌ها حکم پاسگاه را انجام می‌دادند. هر سال یک معلم جدید می‌آمد. بهترین آن‌ها تشکری، اولین معلم سال اول دبستانم بود. خیلی مهربان بود.

تازه دادن بیسکویت به دانش‌آموزها باب شده بود و کارتن‌های بیسکویت را که خالی می‌کردند، بوی بیسکویت گرجی حالی به ما می‌داد که از سینه مادر شیرین‌تر! وقتی زنگ تفریح، مدیر بیسکویت‌ها را توزیع می‌کرد، چه صفایی داشت. اولین بار بود بیسکویت می‌خوردم. هنوز شیرینی طعم آن را در کام خود دارم.

آقای مدیر عموماً هر شب مهمان یکی از اهالی بود و دانش‌آموزها موظف بودند اتاق او را آب و جارو کنند. به هر صورت، آقای مدیر عظمتی داشت.

سال خوبی بود. به اندازه کافی بهار شده بود. بوته‌ها همه سبز و زیروبر آن‌ها پر بود از علف‌ها و گل‌ها و لَکو.^{۳۹} میش‌ها سیر سیر بودند. نرها دنبال ماده‌ها می‌دویدند. صدای زنگوله آن‌ها سرمستشان کرده بود از خوشحالی. از همه دره‌ها نیز آبی شفاف، مثل نقره، سرازیر بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود. به سمت پلاس‌هایمان حرکت کردیم. در تاریکی شب، کفش‌های لاستیکی مان که پاره بود و تا حالا چهار بار با آن‌بر داغ آن را

پینه کرده بودم، در حال لق زدن در پایم بود. همه سرانگشتانِ پایم، به دلیل برخورد با سنگ، شکسته و خونی بود! روزی نبود که خار در پایمان نرود. روزها کارمان درآوردن خارها با سوزن بود. از جوراب هم اصلاً خبری نبود. سالی دو کفش پلاستیکی داشتیم که با پاچینی کتیرا یا گردو^{۴۰} خودمان می خریدیم. پیراهن هایمان هم «بشور و بپوش» بود که خاله کبری می دوخت یا ایران، زنِ کرامت.

هوا خنک خنک بود و کمی سردی را در بدن نحیفِ خودم، درحالی که تنها یک پیراهن مُندرَس^{۴۱} تنم بود، حس می کردم. دره تاریک تاریک بود و ما سه بچه ده یازده ساله صدای آوازان دره را پر کرده بود. صدای گردی^{۴۲} من از همه آن ها بهتر بود.

میش ها راه خانه را بر اساس غریزه خود به خوبی می دانستند و سرکش به سمت خانه در حرکت بودند. آن سال پلنگ در دره دیده شده بود. شایعه بودنِ خرس هم در بالای درختان گردو وجود داشت. سرو صدای اضافی، بیشتر برای ترساندن حیوانات وحشی بود و هم تسلای خودمان.

از دور صدای فریاد مردانِ ده را شنیدم. حاج عزیزالله، پیشاپیش همه، نگران شده بود و به استقبالمان آمده بود. تَبَر ظریف کَهْکُم بَرَقَه^{۴۳} که در هر دعوایی فرقِ طرف مقابل را می شکافت، همراهش بود. با محبت خاصی گفت: «بچه ها، دیر کردید. نگران شدیم.»

به سختی، نور چراغ های نفتی از داخل چادرها دیده می شد. گوسفندها بر اساس غریزه به سرعت تفکیک شدند و هریک به خانه صاحب خود هجوم آوردند. صدای بعبع بره ها منظره زیبایی را به وجود آورده بود. قدرت خداوند را در این حرکت می دیدم. این حیوان بدون شعور را خداوند چگونه به قدر نیاز حقیقی، شعور به او داده است که در تاریکی مطلق، خانه صاحب را و بره خود را با هم تشخیص می دهد.

برادر بزرگم حسین که حالا بعد از پدرم به نوعی خود را بزرگ تر می دانست و

این بزرگ‌تری را سعی می‌کرد در امر و نهی عموماً زورگویانه به من اعمال کند، به سرعت گوسفندها را شمرد ببیند چیزی را در تاریکی از دست نداده‌ایم. این سرشماری از روی عدد نبود؛ بلکه از نام‌های خاصی که بر هر حیوان گذارده می‌شد، یکی‌یکی آن‌ها را دنبال می‌کرد: کله‌بور، مور، سرسیاه و....

کماجدون^{۴۴} سیاه مادرم کنار آتش بود که نشان از پخته‌شدن غذا می‌کرد. بوی خوش آن، شامه‌ام را تحریک می‌کرد. از بوی غذا می‌فهمیدم چیست: عدس‌پلوی مادرم حرف نداشت! سالی چند بار بیشتر برنج نمی‌خوردیم. شانس ما وقتی بود که مهمان داشتیم.

سیدمحمد آمده بود. سید روضه می‌خواند. سالی سه تا چهار ماه خانه ما می‌ماند. بهترین غذا مال او بود. پدر و مادرم خیلی به او احترام می‌کردند. با آمدن سید، ماها سیر می‌شدیم. با پدرم رفیق صمیمی بود. بعد از این که خرش را آب بُرد، دیگر کمتر خانه ما می‌آمد.

آن روز خیلی توجه نداشتم. بعداً فهمیدم در عشیره بزرگ ما، هیچ‌کس مثل مادر و پدرم مهمان‌نواز نیستند. همیشه در خانه ما مهمان بود؛ درحالی که من و چهار خواهر و برادرِ دیگر که دو تای آن‌ها از من بزرگ‌تر بودند، همیشه چشممان به جَوالِ آرد بود.

مادرم خیلی دقت می‌کرد. بعضی وقت‌ها داخل آردِ گندم‌ها، آردِ جو و گَرو^{۴۵} هم قاطی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم که مهمان نداشتیم، در هفته یکی‌دو وعده نانِ آرزن می‌پخت. آن روزها نان جو و آرزنِ نانِ فقرا بود. امروز بالعکس است. اگر پیدا شود، شاید نانِ آرزن و جواز نانِ گندم هم گران‌تر باشد.

به هر صورت، به دلیل اعتقادی جدّی که در خانه‌مان وجود داشت که «مهمان حبیب خداست»، هرگز یادم نمی‌آید که اخمی یا بی‌توجهی شده باشد. عمده مهمان‌ها غریبه بودند که در راه، به سمت روستاهای دیگر، ظهر به محلِ ایل ما می‌رسیدند و درخواست چای داشتند: چای با هِل و قَلَمْفَر^{۴۶}. مادرم که به ما اصلاً نمی‌داد. معرکه بود! بعد هم اگر نزدیک ظهر بود، ناهار یا شام

می خوردند: بعضاً نان و ماست یا نان و گوره ماست^{۴۷} یا تخم مرغ یا آب گرمو^{۴۸}. اگر مهمان خیلی مهم بود، برای او خروس می کُشتند و پلو بار می گذاشتند. بچه بودم. مادر بزرگم در خانه ما فوت کرد. زنِ بسیار متدین، زیبا و بالابلندی بود. صدای ضجهٔ مادر و خاله صغرایم را که در همان نزدیکِ ما خانه شان بود، می شنیدم. دایی ام که معلم قرآن بود، در روستای باغشاه^{۴۹} زندگی می کرد که به اندازهٔ یک قیه^{۵۰} با ما فاصله داشت. تازه مادر بزرگم از دنیا رفته بود.

خانهٔ ما یک اتاق با درو پنجره بود که به دلیل طولانی و بدون پنجره بودنِ اتاق، تاریک بود. سقف آن با چوب و شِنگ^{۵۱} پوشیده شده بود و بدنه هم خِشت خام بود. از داخل اتاقی که آشپزخانه، انبار، جای خواب و زندگی ما بود، یک در به اتاق دیگری باز می شد که کاهدانِ ما بود. در فصل تابستان، کاه و بیده ها^{۵۲} را جمع می کردند تا در زمستان که علوفه نبود یا به دلیل برف، گوسفندها نمی توانستند بیرون بروند، به آن ها بدهند.

زنی بود به نام حُسنیه که از عشیرهٔ ما بود. زنی تقریباً ۵۰ ساله که ظاهراً مرضِ سل^{۵۳} داشت. همه او را رها کرده بودند. پدرم رفت او را به پشت خود کرد و آورد خانهٔ ما. چهار سال مادرم از او پذیرایی می کرد تا حُسنیه از دنیا رفت. هرگز ندیدم مادرم یا پدرم در این مورد بگومگویی داشته باشند.

به هر صورت، مادرم برای هر دو نفر یک بشقابِ کاملاً سرخالی برنج کشید؛ اما برای پدرم و سید محمد بشقابِ پُر پُر بود. سید به مادرم اعتراض کرد. به مادرم می گفت: «خوار (خواهر)، چرا این را شریکِ منِ پیرمرد کردی؟ الان همه اش را می خورد!» به هر صورت سیرِ سیر خوردیم.

پدرم اهل نماز بود. شاید در آن وقت چند نفر نماز می خواندند؛ اما پدرم به شدت تقید به نماز اول وقت داشت. نماز صبح را از روی ستاره و نماز ظهر را از روی سایه تشخیص می داد. البته آن وقت کسی به حمد و سورهٔ کسی کاری نداشت؛ لذا چه بسا در نماز غلط غلط زیادی بود.

همان گونه که به نماز تقید داشت، به حلال و حرام هم همین گونه بود. همه

اهل عشیره‌مان او را به درستی می‌شناختند. آن وقت‌ها ایشان مشهد رفته بود و به «مَشْدی حسن» مشهور بود. زکات^{۵۴} مالش را، چه در گندم و جو و چه در گوسفندها، به موقع به سید محمد می‌داد.

نکته دیگر که در عشایر، محدود یا نایاب بود، این بود که پدرم اهل غُسل بود. حتی در سرمای زمستان، در قنات دِه غُسل می‌کرد! یادم نمی‌رود که دو بار با مادرم بر سر این موضوعات بحث کرد. یک بار ماه رمضان بود. ما همه از همان بچگی به ماه رمضان علاقه داشتیم. رادیو بزرگ آقای مدیر را روی دو تا چوب می‌گذاشتند، پشت دیوار ساختمان مدرسه، و سحر روشن می‌کردند. تا سه تا دِه صدای آن می‌آمد!

آن سال، ماه رمضان تابستان بود و عشیره ما هم پلاس‌های خودشان را کنار جوی آبِ تَنگَل زده بودند. آب از درِ خانه ما عبور می‌کرد. صدای غلت خوردن شبانه آن و روشنایی و زلال روز از آن و خُنکا و پاکی خاص آن که از چشمه‌سارهای پراز برف کوه تَنگَل می‌آمد، روح هر آدمی را صیقل می‌داد.

پدرم به مادرم با صدای بلند گفت: «حق نداری به آدم بی‌روزه غذا بدهی.» مادرم گفت: «حسن...» که اصطلاح همیشه مادرم به پدرم بود «... من نمی‌توانم به مهمان غذا ندهم.» یک بار هم به مادرم توصیه می‌کرد که ما را با آدم بی‌نماز شریک نکن. رفتار پدرم و مادرم و توجه آن‌ها به این مسائل، ما را بدون دانستن حقیقت دین و اصول و فروع آن، علاقه‌مند به دین کرده بود.

برادرم، حسین، عکس‌های زیادی از بازیکنان و خواننده‌ها در همان سیاهی‌های کاه‌گلی خانه چسبانده بود. پدرم یک روز همه آن‌ها را پاره کرد. گفت: «این‌ها مقابل قبله، جلوی نمازم هستند.» برادرم ناراحت شد و کتک مفصلی هم خورد!

توجه به زیارات و امامزاده‌ها زیاد بود و نیز به آتش نذری پختن. آتش برای باران از همه مهم‌تر بود. در تمام عشیره ما اولین گوسفندی که از آن‌ها بره یا گره نری به دنیا می‌آورد، آن مال امام حسین علیه‌السلام بود. آن را چهار تا پنج ماه

در خانه می بستند و علف می دادند. چاق ترین گوسفندشان همان بود. بعد، در ایام فصل کوچ، روضه امام حسین علیه السلام را می خواندند، گوسفند را می کشتند و شام مفصل می دادند. هنوز هم همین رسم حاکم است؛ اما تمام عزاداری آن ها برای امام حسین علیه السلام در ایام فصل کوچ یعنی ماه اول پاییز است که فقیر یا غنی، همه، همین شیوه را عمل می کردند.

چوپان و ارباب، روضه امام حسین علیه السلام را می گرفتند. سیدمهدی روضه خوان، یک ماه تمام، ظهر و شب خانه این و آن روضه می خواند. ران گوسفندی به علاوه پنج یا دو تومان پول هم می گرفت. ایام روضه خوانی ها روزهای خوشی ما بود. سیر سیر می شدیم. بزرگ ترها بالای مجلس و ماها پایین مجلس می نشستیم.

چای می دادند؛ اما من و برادرانم، بنا به توصیه پدرم، حق نداشتیم هر چیزی که اعتیاد می آورد، بخوریم؛ لذا چای و سیگار ممنوع بود. به جای آن، قند برمی داشتیم و قند می خوردیم که اساس چای است. بعداً به خانه یکی از اقواممان برای کاری رفتیم. قوری اش روی آتش بود. بوی عطر چای و میخو^{۵۵} پیچیده بود. گفت: «عمو چای می خوری؟» گفتم: «بله.» سه تا چای پُررنگ با قند بزرگ خوردم که هنوز مزه اش را در ذائقه ام دارم.

شب های جمعه، من قصه مشکل گشا^{۵۶} را برای خانه خودمان و دیگر همسایه های اقوام می خواندم. بعضی ها، بعد از تمام شدن قصه، نخودچی کشمش و برخی ها که ندار بودند، مفرشو^{۵۷} قند می آوردند. ما جیب خودمان را پر می کردیم و با جویدن قندها لذت می بردیم.

تابستان در حال تمام شدن بود و خانه‌ها در حال جمع شدن برای بازگشت به گمبه‌های خِشتی^{۵۸}؛ لذا همه پشت سر هم روزه‌ها را می‌خواندند. ایل ما به سمت خانه‌های زمستان کوچ کرد.

مادرم آن روز سردرد بود. هر وقت سردرد می‌شد، از شدت درد، برخی مواقع بی حال می‌شد. من و خواهرانم بر بالین مادرم می‌نشستیم گریه می‌کردیم. همیشه نگرانِ ازدست دادن مادرم بودم. به محض اینکه مادرم سردرد می‌شد، لرزه بر اندامم می‌افتاد. اما آن روز حال مادرم طور دیگری بود. با پدرم آهسته چیزی می‌گفت. چند بار گفت: «خدا کریمه.»

پدرم به رغم اینکه جسم ضعیفی داشت، اما خیلی قوی بود و سرِ نترسی داشت. یک روز همین نترسی کار دستش داد: حبیب‌الله خان کدخدا به ده آمد. آن روز برف باریده بود و مردان ده همگی بر آفتابی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. ما بچه‌ها هم برف بازی می‌کردیم. حبیب‌الله خان به هریک از مردان ده یک لولِ چندسانتی تریاک داد.^{۵۹} فقط به مرید محمد که در آن روز استفاده می‌کرد، نداد. پدرم خندید و این شعر را خواند: «عطای بزرگان، امت را به جایی می‌آورد که نیایند به کار.»^{۶۰} کدخدا ناراحت شد و به پدرم تندی نمود.

به هر صورت معلوم شد برادر بزرگ‌ترم در جریان نگرانیِ مادرم است و آن، قرض پدرم به بانک تعاونِ روستایی بود. پدرم نُهصد تومان بدهکار بود. به همین دلیل، هی به خانه کدخدا رفت و آمد می‌کرد که به نوعی حل کند. بدهی پدرم مرا از مادرم بیشتر نگران کرد. به خاطر ترس از به زندان افتادن پدرم، بارها گریه کردم.

بالاخره، برادرم حسین تصمیم گرفت برای کار کردن به شهر برود تا شاید پولی برای دادنِ قرض پدرم پیدا کند. او با گریه مادرم بدرقه شد. رفت. پس از دو هفته بازگشت. کاری نتوانسته بود پیدا کند. حالا ترسم چندبرابر شده بود. تصمیم گرفتم من به شهر بروم و به هر قیمتی، قرض پدرم را ادا بکنم. پدر و

مادرم هر دو مخالفت کردند. من، تازه، وارد چهارده سال شده بودم؛ آن‌هم یک بچه ضعیف که تا حالا فقط رابر را دیده بود.

اصرار زیاد کردم. با احمد^{۶۱} و تاجعلی^{۶۲} که مثل سه برادر بودیم، با هم قرار گذاشتیم. راهی شهر شدیم، با اتوبوس مهدی‌پور^{۶۳} درحالی که یک لحاف، یک سارق^{۶۴} نان و پنج تومان پول داشتم. مادرم مرا همراه یکی از اقوامان کرد. به او سفارش مرا خیلی نمود.

اتوبوس، شب به شهر کرمان رسید. اولین بار ماشین‌هایی به آن کوچکی می‌دیدم (فولکس و پیکان). محو تماشای آن‌ها بودم که اتوبوس روی^{۶۵} میدان باغ^{۶۶} ایستاد. همه پیاده شده بودند، جز ما سه نفر. با هم پیاده شدیم روی میدان، با همان لحاف‌ها و دستمال‌های بسته‌شده از نان و مغز پنیر. هاج‌وواج مردم را نگاه می‌کردیم، مثل وحشی‌هایی که برای اولین بار انسان دیده‌اند!

گوشه میدان نشستیم. از نگاه آدم‌هایی که رد می‌شدند و ما را نگاه می‌کردند، می‌ترسیدیم. مانده بودیم کجا برویم. خانه عبدالله تنها نشانی آشنای ما بود؛ اما من و آن دو، نه بلد بودیم سوار تاکسی شویم و نه آدرس می‌دانستیم. نوروز که مادرم ما را با او فرستاده بود و چند بار به شهر آمده بود، وارد بود. جلوی یک ماشین کوچک نارنجی را گرفت که به او «تاکسی» می‌گفتند. گفت: «تاکسی، ته خواجو.»

تاکسی ما چهار نفر را سوار کرد. به سمت خواجو راه افتاد. کمتر از چند دقیقه آخرین نقطه شهر کرمان بودیم. از تاکسی پیاده شدیم و بر اساس راه‌بلدی نوروز به سمت خانه عبدالله راه افتادیم. به سختی می‌توانستم کوله‌ام را حمل کنم. به هرصورت به خانه عبدالله رسیدیم. سه‌چهار نفر دیگر هم از همشهری‌ها آنجا بودند. عبدالله به‌خوبی استقبالمان کرد. با دیدن عبدالله سعدی گل از گل‌مان شکفت. بوی همشهری‌ها، بوی مادرم، فامیلم، بوی ده را استشمام کردم و از غربت بیرون آمدم.

همه معتقد بودند کسی به من و تاجعلی کار نمی‌دهد. احمد در خانه یک مهندس مشغول به کار شد. شب، سیری^{۶۷} نان و ماست خوردیم و از فردا صبح شروع به گشت برای کار کردم. علیجان که زودتر آمده بود، راهنمای خوبی بود. در هر مغازه و کافه و رستوران و کارگاه را می‌زدیم و سؤال می‌کردم: «آیا کارگر نمی‌خواهید؟» همه یک نگاهی به قد کوچک و جثّه نحیف من می‌کردند و جواب رد می‌دادند.

آخر، در یک ساختمان در حال ساخت وارد شدم. چند نوجوان و جوان سیاه‌چرده^{۶۸} مثل خودم، اما زبل و زرنگ، مشغول کار بودند. یکی با استمبلی^{۶۹} سیمان درست می‌کرد. آن یکی با استمبلی سیمان را حمل می‌کرد. دیگری آجر می‌آورد دم دست. نوجوان دیگری آن‌ها را به فرمان اوستا بالا می‌انداخت. استادعلی، که از صدازدن بچه‌ها فهمیدم نامش «اوستا علی» است، نگاهی به من کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «قاسم.»

- چند سالته؟

گفتم: «سیزده سال.»

- مگه درس نمی‌خونی؟

- ول کردم.

- چرا؟

- پدرم قرض دارد.

اشک در چشمانم جمع شد. منظره دست‌بندزدن به دست پدرم، جلوی چشمم آمد. اشک بر گونه‌هایم روان شد و دلم برای مادرم هم تنگ شده بود. گفتم: «آقا، تو رو خدا، به من کار بدیدا!» اوستا که دلش به رحم آمده بود، گفت: «می‌تونی آجر بیاری؟» گفتم: «بله.» گفت: «روزی دو تومان بهت می‌دم، به شرطی که کار کنی.» خوشحال شدم که کار پیدا کرده‌ام. اوستا صدایش را بلند کرد: «فردا صبح ساعت هفت، بیا سر کار.» گفتم: «فردا

اوستا؟» یادم آمد شهری‌ها به «صبح» می‌گویند «فردا». گفتم: «چشم.» خوشحال به‌سمت خانه عبدالله، استراحتگاه محلی‌ها، راه افتادم. خبر کار پیدا کردن را به همه دادم.

صبح راه افتادم. نیم‌ساعت زودتر از موعدِ اوستا هم رسیدم. کسی نبود. پس از بیست دقیقه، یکی دیگر از شاگردها آمد. کم‌کم سروکله اوستا پیدا شد. شروع کردم به آوردن آجرها از پیاده‌رو به داخل ساختمان. دست‌های کوچک من قادر به گرفتن یک آجر هم نبود! به هر قیمتی بود، مشغول شدم. نزدیکی‌های غروب، اوستا دو تومان داد و گفت: «صبح دوباره بیا.»

شش روز بود از بعدِ طلوع آفتاب تا نزدیک غروب آفتاب، جلوی درِ ساختمان نیمه‌سازِ خیابان خواجه مشغول کار بودم. جثّه نحیف و سنّ کم من طاقت چنین کاری را نداشت. از دست‌های کوچک من خون می‌ریخت. عصر پس از کار، اوستا بیست تومان اضافه داد و گفت: «این مزد هفته‌تو.»

حالا قریب سی تومان پول داشتم. با دو ریال، بیسکویتِ مینوی کوچک خریدم و پنج ریال هم دادم چهار تا دانه موز خریدم. خیلی کیف کردم. همه خستگی از تنم بیرون رفت. اولین بار بود که موز می‌خوردم. حتی خوردن آن را هم از آن جوانی که به دست اوستا آجر بالا می‌داد، یاد گرفتم. یاد روزی افتادم که از رابّر با احمد، پیاده به‌سمت دهمان می‌رفتیم. معلم معروفِ رابّر، حسینی‌نسب، با دوستش مشغول پوست‌کندن سیب بود. همین‌جور که می‌رفت، پوست‌های سیب را هم زمین می‌انداخت. من و احمد از عقب، پوست‌ها را جمع می‌کردیم و می‌خوردیم.

هنوز مزه بیسکویت‌های گُرَجی را که کارتن‌کارتن برای تغذیه به مدرسه‌مان می‌آوردند و معلم بین ما تقسیم می‌کرد، در دهانم دارم. تا حالا هم هیچ شیرینی دیگری، به‌اندازه آن بیسکویتِ آن روزِ مدرسه، در عالم بچگی و گرسنگی این قدر مزه نداشته است.

روز جمعه به‌اتفاق تاجعلی، علیخانی و عبدالله به‌سمت قنات سرسبیل حرکت

کردیم تا لباس‌هایمان را بشوریم. یک پیراهن و یک تومان، مادرم توی سارق، همراهم کرده بود. جو که آبِ زلال و روان داشت و یک صحرای زیبا را آبیاری می‌کرد، مرا یاد ده قشنگمان انداخت. اول، داخل آب با صابون رخت‌شویی، خودمان را شست‌وشو دادیم. بعد لباس‌های نو را به تن کردیم و لباس‌هایمان را شُستیم. دستم قدرتِ شستنِ لباس‌ها را نمی‌داد. به هر صورت آن‌ها را شُستم.

شب، در خانهٔ عبدالله، تخم‌مرغ‌گوجه درست کردیم و خوردیم. عبدالله معتقد بود من نمی‌توانم این کار را ادامه بدهم. باید به دنبال کار دیگری باشم. یک بار پول‌هایم را شمردم. تا نهصد تومان هنوز خیلی فاصله داشت. یاد مادرم افتادم و خواهران و برادرانم. سرم را زیر لحاف کردم و گریه کردم. در حالت گریه به خواب رفتم.

صدای اذان بلند شد. از دوران کودکی نماز می‌خواندم؛ اگرچه خیلی از قواعدِ آن را درست نمی‌دانستم. صدای نماز پدرم یادم است، همراه با دعای پس از سجده که پیوسته زمزمه می‌کرد:

الهی به عزّت و جلالت، خارم مکن

به جرم گُنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری به روی تو هست

مکن شرمسارم مرا پیشِ کس

نماز خواندم. به یاد زیارتِ «سیدِ خوشنام پیرِ خوشنام» دهمان افتادم. از او طلب کردم و نذر کردم: اگر کار خوبی گیرم آمد، یک کله‌قند داخل زیارت بگذارم.

صبح به اتفاق تاجعلی و عبدالله راه افتادیم. به هر مغازه، کافه، کبابی و هر درِ بازی می‌رسیدیم سرک می‌کشیدیم: «آقا، کارگر نمی‌خواهی؟» همه یک نگاهی به ما دو تا می‌کردند: مثل دو تا کره شیرنخورده، ضعیف و بدون ریخت! می‌گفتند: «نه!» یک کبابی گفت: «یک نفرتان را می‌خواهم، با روزی چهار تومان.» تاجعلی رفت و من ماندم. جدا شدنم از او در این شهر سخت بود. هر دویمان مثل طفلان مسلم به هم نگاه کردیم. گریه‌ام گرفته بود. عبدالله دستم را کشید. راه افتادم. تا آخر خیابان به عقبِ سرم نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم آدرسِ او را گم کنم. تاجعلی گریه می‌کرد. صدا زد: «قاسم، رفیق...» ادامه حرفش را نشنیدم.

مجدد، پرس‌وجو شروع شد. حالا سه روز بود از صبح تا شب به هر درِ بازی سر می‌زدم. بعضی درها که یادم می‌رفت، چند بار سؤال می‌کردم.

رسیدم داخل یک خیابان که تعدادی هتل و مسافرخانه در آن بود. یکی یکی سؤال کردم. اول قبول می‌کردند. بعد از یک ساعت رد می‌کردند! به آخر خیابان رسیدم. از پله‌های یک ساختمان بالا رفتم. صدای همه‌همه زیادی می‌آمد. بوی غذا آن‌چنان پیچیده بود که عن قریب^{۷۰} بود بیفتم. سینی‌های غذا روی دست یک مرد میان‌سال، تندتند جابه‌جا می‌شد. مرد چاقی پشت میز نشسته بود و پول می‌شمرد: یک دسته پول! محو تماشای پول‌ها بودم و شامه‌ام مست از بوی غذا.

مرد چاق نگاهی کرد. با قدری تندى سؤال کرد: «چه کار داری؟» با صدای زار گفتم: «آقا، کارگر نمی‌خواهی؟» آن قدر زار بودم که خودم هم گریه‌ام گرفت. چهره مرد عوض شد. گفت: «بیا بالا.» از چند پله کوتاه آن بالا رفتم. با مهربانی نگاهم کرد. گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «قاسم.»

- فامیلی‌ت؟

- سلیمانی.

- مگه درس نمی خونی؟

- چرا آقا! ولی می خوام کار هم بکنم.

مرد صدا زد: «محمد، محمد، آحمد.» مرد میان سالی آمد. گفت: «بله، حاجی.» گفت: «یک پرس غذا بیار.» چند دقیقه بعد یک دیس برنج با خورشت آورد. اولین بار بود می دیدم. بعداً فهمیدم به آن چلو خورشت سبزی^{۷۱} می گویند. گفت: «بگذار جلوی این بچه.»

طبع عشایری ام و مناعت طبع^{۷۲} پدر و مادرم اجازه نمی داد این جوری غذا بخورم. گفتم: «نه، ببخشید. من سیرم» در حالی که از گرسنگی و خستگی، نای حرکت نداشتم. حاجی که بعداً فهمیدم حاج محمد است، با محبت خاصی گفت: «پسرم، بخور.» ظرف غذا را که تا ته خوردم و یک نوشابه پِپسی که در شهر دیده بودم را سر کشیدم.

حاج محمد گفت: «می تونی کار کنی و همین جا هم بخوابی و غذا بخوری. روزی پنج تومان به تو می دهم. اگر خوب کار کردی، حقوقت را اضافه می کنم.» برق از چشمانم پرید. از زیارت «سید خوشنام پیر خوشنام» تشکر کردم که مشکلم را حل کرد.

حاج محمد مرا به محمد سپرد. او هم اهل جیرفت بود. محمد مرا داخل آشپزخانه برد. آشپز سفید خیلی چاقی بود. نگاهی غضب آلود به من کرد. به تندی به محمد گفت: «این بچه را کجا آورده اید؟ مگر بچه بازی است؟! کارگر می خواهم، نه بچه.»

دلم هوری ریخت پایین. همه رؤیایم را بر باد می دیدم. مرد سفید گوشت که یوسفی نام داشت، مشغول دعوا با محمد بود که جوان دیگری آمد، با لهجه ای که برایم آشنا بود. گفت: «چیه آقای یوسفی؟» یوسفی با تندی گفت: «این چیه آورده اند؟! قدش هم به دیگ نمی رسد. چطور می خواهد مرا کمک کند؟»

جوان که بر حسب اتفاق اسمش هم قاسم بود، گفت: «بچه کجایی؟» گفتم:

«رأبر.» چشمانش درخشید. گفت: «خودِ رأبر؟» گفتم: «نه، کنِ ملک.» ^{۷۳} قاسم خنده‌ای کرد و گفت: «من بچه جوارانم.» از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم! جواران ده نزدیک عشیره‌مان بود ^{۷۴} که چندین دکان داشت و پدرم عموماً با آن‌ها معامله می‌کرد. کُرک ^{۷۵} و پشم و پنبه و کشک و روغن می‌داد و وسایل دیگر را می‌گرفت. سؤال کرد: «پسر کی هستی؟» گفتم: «پسر مَشْدی حسن.» پدرم را به‌خوبی می‌شناخت. پدرم در جواران معروف بود. به آقای یوسفی گفت: «این هم‌شهری من است.» یوسفی را ساکت کرد.

قاسم مهم‌ترین پشت‌گرمی من شد و هم حامی و مراقب من. وسایلم را از خانه عبدالله به هتل کسری منتقل کردم و شروع به کار نمودم. حالا شش ماه می‌شد کار می‌کردم. دلم برای مادرم و خواهر و برادرانم لک می‌زد. یزدان‌پناه ^{۷۶} دارای یک دامادی روحانی داشت. هر از چند گاهی آنجا می‌آمد. برای درآمد بیشتر، یک آبمیوه‌گیری هم خریدم و شروع کردم در پیاده‌رو آبمیوه‌گیری کردن. جمعه‌ها با احمد، تاجعلی و علیخانی دور هم جمع می‌شدیم.

مسافرانی که آنجا می‌آمدند، با دیدن من و سن کم متعجب می‌شدند. برخی اصرار داشتند داوطلبانه هزینه تحصیل را بدهند. یک بار دو زنِ مُحَجَّبه ^{۷۷} آمدند. سنی از آن‌ها گذشته بود. آن روزها زنان باحجاب کم بودند. یکی از خانم‌ها از من که بچه بودم، رو می‌گرفت. گفت: «پسرم، اسمت چیه؟» گفتم: «قاسم.» گفت: «قاسم جان، می‌ای با من تا کمکت کنم درست رو تموم کنی؟» اصرار زیادی کرد. گفتم: «نه! من با همین کار کردن می‌تونم درس هم بخونم.»

شب، آهسته، پول‌هایم را شروع به شمردن کردم: همه دوتومانی و تعداد زیادی هم دوریالی، پنج‌ریالی و ده‌شاهی بود. سرجمع ۱۲۵۰ تومان! از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. موفق شدم پس از پنج ماه، هزار تومان برای پدرم پول بفرستم. شاید بزرگ‌ترین پیروزی و موفقیت من تا آن

روز بود. بالاخره موفق شدم قرض پدرم را آدا کنم. نه ماه از آمدنم می گذشت. حالا دیگر آن نوجوان سیاه سوخته ضعیف نبودم. آبی در پوستم دویده بود و نشاط جوانی را در خودم احساس می کردم. به اتفاق تاجعلی، کتوشلواری خریدم. رنگش کرم خیلی زیبا بود. مجموعه لباس ها و کفش، روی هم، به صد تومان نرسید. پیراهن قرمز قشنگی را دو تومان خریدم.

خیلی دل تنگ مادرم بودم. شاید در طول این نه ماه، ده ها بار به یاد او گریه کرده بودم. چمدانی پر از سوغاتی برای همه آنها خرید کردم و چهارتایی (من، احمد، تاجعلی و علیخان) با خرید بلیط از گاراژ اتوتاج، با ماشین مهدی پور، به سمت ده حرکت کردیم.

حال خیلی خوشی داشتیم. برف سنگینی باریده بود، همه جا سفیدپوش شده بود. یاد سال گذشته افتادم که برف تا زیر شکم گوسفندها بود و من بدون ترس از گرگ ها که در فصل زمستان در کمین گوسفندان بودند، به جنگل بادام های کوهی می رفتم. آن روزها یک چکمه لاستیکی، پدرم برای زمستانم خریده بود.

نزدیک بزنجان^{۷۸} ماشین خراب شد. مقداری پیاده رفتیم. بین راه، سوار جیپ پهلوان شدیم. نزدیکی های غروب به ده رسیدیم. همه هم سن و سال های ما و حتی کوچک ترها، احمد پسر خداکرم، غلامعباس و علی محمدی به دیدن ما آمده بودند. لباس های نو و قشنگ و رنگ و روی سفید شده، همه را تشویق به شهر می کرد!

مادرم با پدرم خیلی خوشحال بودند. مادرم جوجه خروسی گشت و شام مفصلی را تدارک دید. سوغاتی ها را بین همه تقسیم کردم. دو خواهرم که خیلی برایم عزیز بودند، برای هر کدام چیزی آورده بودم.

یک دستگاه دوربین لوبیتل^{۷۹} هم خریده بودم. با بچه های ده مان عکس گرفتم. پدرم خیلی خوشحال بود. تندتند از کارم سؤال می کرد: «بابا، کارت

سخته؟» همکارات باهات خوب‌اند؟» من هم جوابم مثبت بود.

بعد از ده روز، مجدداً هر سه ما برگشتیم؛ اما این برگشتن با سفر اول خیلی فرق داشت. دیگر از شهر وحشت نداشتم. احساس غربت نمی‌کردم. ماشین‌ها برایم عجیب نبودند.

پس از بازگشت، شروع به ورزش کردم: اول به گودِ زورخانه عطایی رفتم. بعد هم به زورخانه جهان. خدا رحمت کند آقای عطایی را. خودش هر عصر بود. به‌رغم اینکه هیکل ورزشکاری داشت، اما به‌دلیل پادرد ورزش نمی‌کرد. همه از من بزرگ‌تر بودند.

در باشگاه جهان، ورزشکاری قوی هیکل بود که بعداً پس از انقلاب از دوستانم شد، به‌نام عباس زنگی‌آبادی. بیش از پنجاه تا سنگ می‌زد و صد تا شنا می‌رفت. رفیق دیگری داشتم به‌نام عطا. راننده تاکسی بود. اگر می‌خواست دستت را می‌گرفت، نمی‌توانستی خودت را از دست او رها کنی. اولین کلاس کاراته در کرمان، برای اولین بار، توسط مرحوم وزیری تأسیس شد. من جزو جوان‌هایی بودم که وارد شدم. سرجمع سی نفر بودیم. کمر بند سبز^{۸۱} را پشت سر گذاشتم. در بین این دو ورزش، هفته‌ای دو روز هم وزنه‌برداری و زیبایی‌اندام کار می‌کردم.

کم‌کم به فکر اجاره خانه افتادم. به‌اتفاق احمد و علی محمدی که حالا در هتل به من پیوسته بودند، یک اتاق از یک پیرزنی به‌نام آسیه در خیابان ناصریه آن روز (شهید باهنر امروز) ماهی ده تومان اجاره کردیم.

ورزش و اعتقاد به ودیعه^{۸۲} گذاشته دینی از پدر و مادرم، باعث شد به‌رغم شدت فساد در جامعه، اما به‌سمت فساد نروم. حرف‌های حاج محمد و آقا سیدمجتبی تأثیر زیادی بر من گذاشت.

اولین بار که کلمه‌ای بر علیه شاه شنیدم، در سال ۵۳ بود. در سالن غذاخوری با علی یزدان‌پناه مشغول صحبت بودیم. چهارم آبان ۵۳ بود، روز تولد شاه. من داشتم شعری را در روزنامه که به‌مناسبت تولد ولیعهد^{۸۳} نوشته شده بود،

می خواندم. دیدم او ناراحت شد. گفت: «شما می دونید همه این فسادها زیر سر همین خانواده است؟» ناراحت شدم و گفتم: «کدوم فسادها؟» علی از لُختی زن ها و مراکز فساد حرف زد. حرف های او مرا ساکت کرد. آن وقت شاه در ذهنم خیلی ارزشمند بود. این حرف مثل پُتکی بود بر افکار من!

چند روز گیج بودم. علی مسیر خود را به خوبی انتخاب کرده بود. به حاج محمد ایمان داشتم. مرد مُتَدِیّنی بود. پیش او رفتم و حرف های پسرش علی را بازگو کردم. دست گذاشت روی بینی اش. با شدت گفت: «هیس! هیس!» من ترسیدم. نگاه کردم. کسی آنجا نبود. متعجب شدم. حاج محمد سعی کرد با محبتِ بیشتر به من، حرف های علی را فراموش کنم.

روز بعد، حاجی دوباره من را صدا کرد و سؤال کرد: «به کسی چیزی نگفته‌ای که!» گفتم: «نه.» ده تومان آنعام به من داد. گفتم: «اما می‌خواهم بدونم علی راست می‌گه؟ شاه پشتِ سر همه این فسادهاست؟» حاج‌محمد نگاه به اطراف خود کرد. گفت: «بابا، یک وقت جایی چیزی نگي‌ها! ساواک پدِرت رو درمیاره.» من با غرور گفتم: «ساواک کیه؟!» دوباره فریادِ «هیس هیس» حاج‌محمد بلند شد.

فهمیدم از حاج‌محمد چیزی نمی‌توانم بفهمم. با علی بیشتر رفاقت کردم. او بی‌پروا شروع به گفتن مطالبی کرد که برایم غیرقابل‌باور بود: از زن شاه، خواهران شاه... گفته‌های علی یزدان‌پناه، پسر حاجی که تپل‌مپل هم بود، همه افکار مرا دستخوش دوگانگی فوق‌العاده‌ای کرد.

مدت‌ها بود به این فکر بودم. شی در خانه با احمد مشغول صحبت بودیم. بهرام فرجی که پدرش پسردایی پدرم بود، آنجا بود. دیدم بهرام هم حرف‌های شبیه حرف‌های علی یزدان‌پناه می‌زند؛ اما نه از فساد شاه، بلکه از ظلم شاه که: مردم را می‌گیرند، زندانی می‌کنند و می‌کشند. شاه اجازه نمی‌دهد روضه امام حسین علیه‌السلام خوانده شود. من که از کودکی با روضه امام حسین علیه‌السلام رشد کرده بودم و از اول سال تا مهرجان،^{۸۳} فصل کوچ ایل، در انتظار روضه‌خونی‌ها بودم، با صدای بلند گفتم: «غلط می‌کنه!» با این کلمه، رنگ بهرام مثل گچ سفید شد. با دستپاچگی گفت: «می‌خواهی بگیرنمون؟»

سال ۵۴ بود. من و احمد برای کمک به پدرانمان، دو برادرِ خودمان سهراب و محمود را که هم‌سن و سال هم بودند، پیش خودمان آوردیم. حالا پنج نفر در یک اتاق بودیم که هم اتاق خواب بود، هم آشپزخانه و انباری و همه چیز. همین یک اتاقِ آسیه‌خانم بود. پیرزن کسی را نداشت. ما به او هم غذا می‌دادیم. البته احمد بیش از من به پیرزن توجه می‌کرد. اتاق کناری ما هم یک خانم فقیر دیگری به نام معصومه، با فرزند یتیم خود، زندگی می‌کرد. احمد به پسر او هم درس می‌داد. همیشه مهدی سرِ سفره ما مهمان بود. شب

که دور هم جمع می‌شدیم، شروع به کشتی‌گرفتن می‌کردیم. من و احمد هم سن و سال و هم‌زور بودیم. بعضی شب‌ها تا نیمه‌های شب با هم گلاویز بودیم. البته هرگز دعوایمان نشد.

سال ۵۵ بود. بنا به پیشنهاد احمد، پایم به مسجد قائم^{۸۴} باز شد که آقای حقیقی^{۸۵} آنجا آموزش قرآن می‌داد و به‌نوعی ترجمه یا تفسیر قرآن داشت. از مسجد قائم سر از تکیه^{۸۶} فاطمیه درآوردیم. در عموم زیارت‌عاشوراهای صد لعن و صد سلام^{۸۷} که عطاخان، مدّاح تکیه، قرائت آن را برعهده داشت، شرکت می‌کردم. در همین سال‌ها فردی روحانی، به‌نام محمودی، در مسجد امام^{۸۸} که معروف به مسجد ملک بود، منبر می‌رفت. جمعیت بسیار زیادی در مسجد پای صحبت او می‌نشستند. خیلی دل‌نشین حرف می‌زد. برای هر سطر از کلمات خود آدرس می‌داد: سوره فلان، جزء فلان، آیه فلان. به‌شدت تحت تأثیر صحبت‌های او بودم. آرام‌آرام روح و تعصّب مذهبی در وجودم در حال شکل‌گرفتن بود.

تابستان سال ۵۵ گاردان‌پارتی^{۸۹} را به کرمان آوردند. قابل‌توجه است شاه در همه مراکز استان‌ها، مراکز فساد را برای گمراه‌کردن جوانان ایجاد کرده بود؛ اما در کرمان هیچ‌یک از این مراکز نتوانست شکل بگیرد. آن روز همه خواننده‌ها و رقاصه‌های معروف (آقاسی، حمیرا، هایده، آریتا) آمده بودند در یک زمین باز، در انتهای خیابان ابو حامد که در آن زمان به خیابان صمصام^{۹۰} معروف بود. خیمه بسیار عظیمی برپا کرده بودند. مردم برای تماشا به آنجا می‌رفتند و خواننده‌ها و رقاصه‌ها برای آن‌ها اجرای برنامه می‌کردند.

با دوستم فتح‌علی که اهل جواران بود و علی یزدان‌پناه، تصمیم به مقابله و خراب‌کاری گرفتیم. شب که همه مشغول تماشای اجرای برنامه‌ها در محل گاردان‌پارتی بودند، ۱۵۰ کرمک چرخ و موتور را کشیدیم و همه را پنچر نمودیم و بی‌سروصدا فرار کردیم! در دوران نوجوانی، این نوع مبارزه با فساد را با افتخار انجام می‌دادیم و هیچ ترسی از کسی هم نداشتیم. البته هنوز هیچ

شناخت دقیقی از ساواک نداشتم. فقط از زبان حاج محمد بارها اسم ساواک و خوف از ساواک را شنیده و حس می کردم. اما از هیچ نمی ترسیدم.

تابستان بود. دوستم، حسن، موتور^{۹۱} ۷۵۰ سنگینی داشت. ما بر ترکِ او^{۹۲} سوار می شدیم و او دیوانه وار خیابان ها را طی می کرد. غرور جوانی، همراه با فنون کاراته و برجستگی بازوها، قدری باد در دماغم برای دعوا و کله گرفتن^{۹۳} انداخته بود.

سال ۵۳ از کار در هتل بیرون آمدم. به دنبال یک شغل تخصصی تر بودم. با دو جوانِ سرامیک کارِ اهل تهران که بچه نازی آباد^{۹۴} بودند، آشنا شدم. هر دو به شدت مذهبی و ضد شاه بودند.

اصرار کردند با آن ها کار کنم. شش ماه با آن ها مشغول به کار شدم. کم کم فهمیدم عضو سازمان مجاهدین هستند. اصرار زیادی داشتند مرا با خود همراه کنند. اخلاق خوب آن ها اثر زیادی بر من گذاشت. اما در همین اثنا،^{۹۵} به تبِ مالت^{۹۶} دچار شدم. مجبور شدم در بیمارستانِ راضیه فیروز^{۹۷} دو هفته تحت درمان قرار بگیرم. در این مدت، آن ها به تهران بازگشتند.

پس از مرخصی از بیمارستان، با کمک فردی به نام شفیعی که مدیر کل آب استان کرمان بود، به سازمان آب رفتم و در بخش کنتورخوانی مشغول شدم.

سال های ۵۵ بود. رفت و آمدم به مسجد جامع^{۹۸} که آن وقت آیت الله صالحی^{۹۹} در آن نماز می خواند و مسجد قائم به خاطر درس قرآنِ آقای حقیقی و تکیه فاطمیه که تقریباً پاتوق^{۱۰۰} ثابت من بود، برقرار بود. در اواخر سال ۵۵ یک روحانی به نام سید رضا کامیاب^{۱۰۱} به کرمان آمد و در مسجد قائم مشغول بحث شد. تعداد کمی افراد در جلسه او شرکت می کردند. جلسه او جلسه محدودی بود. از حرف های او که خیلی پوشیده حرف می زد، چیزی نمی فهمیدم، فقط می دانستم او ضد شاه است. سه جلسه شرکت کردم.

محرم سال ۵۵ اولین درگیری با پلیس را تجربه کردم. روز عاشورا بود که

معمولاً هر سال در این وقت به امامزاده سید حسین در جوپار^{۱۰۲} می‌رفتیم. آن روز مانده بودم. برای سرزدن به دوستم فتحعلی، به هتل کسری آمده بودم. هوا گرم بود و هر دوی ما از پنجره ساختمان، پایین را نگاه می‌کردیم. آن طرف خیابان، در مقابل ما، شهرداری و شهربانی کرمان بودند. دختر جوانی با سر برهنه و موهای کاملاً بلند در پیاده‌رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده‌رو یک پاسبان شهربانی به او جسارتی کرد. این عمل زشت او در روز عاشورا برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتم.

پاسبان شهربانی به سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در چهارراه جنب شهربانی مستقر بود. به سرعت با دوستم از پله‌های هتل پایین آمدم. آن قدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت‌وگو با هم شدند. برق‌آسا به آن‌ها رسیدم. با چند ضربه کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌هایش فوران زد!

پلیس راهنمایی سوت^{۱۰۳} زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد، از هتل خارج شدم و به سمت خانه‌مان حرکت کردم. زدن پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.

اوایل سال ۵۶ برای اولین بار با اتوبوس به زیارت مشهد مقدس رفتم. پس از قریب بیست ساعت، اتوبوس به مشهد رسید. اتاقی در یک مسافرخانه نزدیک حرم گرفتم. پس از زیارت به دنبال باشگاه ورزشی می‌گشتم. چشمم به یک زورخانه در نزدیکی حرم افتاد. حالا دیگر، هم خوب میل می‌گرفتم^{۱۰۴} و هم کبابه می‌زدم^{۱۰۵} و هم بیش از هفتاد مرتبه شنا می‌رفتم. تعدادی مرد میان‌سال و چند جوان مشغول ورزش بودند. بازوهای برهنه‌ام و سینه‌ای پهن در سن

جوانی حاکی از ورزشکار بودنم بود. یک جوان خوش تیپی که آقاسید جواد صدایش می کردند، تعارفم کرد. با یک لُنگِ ^{۱۰۶} ورزشی واردِ گود ^{۱۰۷} شدم. از میان دار ^{۱۰۸} اجازه گرفتم، تعدادی شنا رفتم. میل گرفتم. بعد آمدم سنگ زدم. ^{۱۰۹} از نگاه سید جواد معلوم بود توجهش را جلب کرده‌ام. پس از اتمام ورزش و اجازه مجدد از میان دار، از گود خارج شدم.

اصول ورود و خروج به گود را از مرحوم عطایی و حاج ماشاالله جهانی به خوبی یاد گرفته بودم که نهایت ادبِ ورزشکاری است. اساساً ورزش تأثیر زیادی بر اخلاق دینی من داشت و یکی از مهم‌ترین عواملی که مانع مهمی در کشیده‌نشدنم به مفاسد اخلاقی بود، به‌رغم جوان بودن، ورزش بود؛ خصوصاً ورزش باستانی که پایه و اصول اخلاقی و دینی دارد. ^{۱۱۰}

سید جواد، جوان مشهدی، از من سؤال کرد: «بچه کجایی؟» گفتم: «بچه کرمان.» اسمم را سؤال کرد. به او گفتم. گفت: «چند روز مشهد هستی؟» گفتم: «یک هفته.» اصرار کرد در این یک هفته، هر عصر به باشگاه آنان بروم. حرم امام رضا علیه‌السلام جاذبه عجیبی داشت. شب‌ها تا دیروقت در حرم بودم. روز بعد، ساعت چهار بعد از ظهر به باشگاه رفتم. این بار همراه سید جواد جوان دیگری که او را حسن صدا می‌زدند، آمده بود. بعد از گود زورخانه، سید جواد و دوستش حسن مرا به گوشه‌ای بردند. تصور این بود که می‌خواهند کسی دیگر را بزنند که طرح دوستی با من ریخته‌اند. بدن آن‌ها حالت ورزشکاری نداشت؛ اما خوب میل می‌زدند و شنا می‌رفتند. معلوم بود حسن تازه پایش به زورخانه باز شده بود؛ چون بیست تا شنا که می‌رفت، دیگر روی تخته می‌خوابید.

سه‌تایی روی یکی از میزهای ورزشی نشستیم. سید جواد سؤال کرد: «تا حالا نام دکتر علی شریعتی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه، کیه مگه؟» سید، برخلاف حاج محمد، بدون واژه خاصی توضیح داد: «شریعتی معلّمه و چند کتاب نوشته. او ضدّ شاه.» دیگر کلمه «ضدّ شاه» برایم چیز تعجب‌آوری نبود. ظاهراً

احساس انعطاف در من کرد.

این بار دوستش حسن به سخن آمد. سؤال کرد: «آیت‌الله خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مُقَلِّد^{۱۱۱} کی هستی؟» گفتم: «مقلد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند. از پیگیری سؤال خود صرف‌نظر کردند. دوباره سؤال کردند: «تا حالا اصلاً نام خمینی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه.» سید و دوستش توضیح مفصلی پیرامون مردی دادند که او را به نام آیت‌الله خمینی معرفی می‌کردند.

بعد، نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابر چشمانم قرار داد: عکس یک مرد روحانی میان سال که عینک برچشم، مشغول مطالعه بود و زیر آن نوشته بود «آیت‌الله العظمی سیدروح‌الله خمینی». از من سؤال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بدم؟» به سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست سیدجواد، گفت: «نباید این عکس رو کسی ببینه؛ وگرنه ساواک (که حالا دیگر برایم کاملاً اسم آشنایی بود) تو رو دستگیر می‌کنه.»

عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خدا حافظی کردم و از آن‌ها جدا شدم. «شریعتی و خمینی» دو نام جدیدی بود که می‌شنیدم. برایم سؤال بود که چطور آن دو جوان تهرانی سرامیک‌کار در طول آن شش ماه که با آن‌ها کار می‌کردم و دوست صمیمی بودیم و این‌همه برضد شاه با من حرف زدند، اسمی از این دو نفر نبردند!^{۱۱۲}

وارد مسافرخانه شدم. عکس را از زیر پیراهنم بیرون آوردم. ساعت‌ها در او نگریستم. دیگر باشگاه نرفتم. روز چهارم، رفتم ترمینال مسافربری و بلیت کرمان گرفتم؛ درحالی که عکس سیاه‌وسفیدی که حالا به شدت به او علاقه‌مند شده بودم را در زیر پیراهن خود که چسبیده به قلبم بود، پنهان کرده بودم. احساس می‌کردم حامل یک شیء بسیار ارزشمندم.

به محض ورود به کرمان، به علی یزدان‌پناه نشان دادم. گفت: «این عکس

آقای خمینی است.» با تعجب سؤال کرد: «از کجا آوردی؟! اگر تو رو با این عکس بگیرند، پدرت رو درمیارند یا می‌کشند.» جرئت و شجاعت عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. ساواک را حریف کاراته خودم فرض می‌کردم که به سرعت او را نقش زمین می‌کنم! آن قدر وجودم مملو از نشاط جوانی بود که ترسی از چیزی نداشتم. حالا من یک «انقلابی دواتیشه» شدیدتر از علی یزدان‌پناه بودم و بدون ترس از اُحدی بی‌محابا^{۱۱۳} حرف می‌زدم.

سال ۵۶ کم‌کم سروصداهایی از خارج کرمان به گوش می‌رسید. تقریباً همه از درگیری‌های قم و تبریز آگاهی پیدا کرده بودند. نیمه‌های سال ۵۶ تعدادی از زندانی‌های کرمان آزاد شدند، از جمله آقای حجتی^{۱۱۴} و مُشارزاده‌ها^{۱۱۵} که دو برادر بودند و یکی از آن‌ها از اعضای مرکزی سازمان مجاهدین بود.

کرمان در حال تغییر وضعیت بود. در شهر آرام کرمان، حالا روزانه صداهاى بلند اعتراض صداها نفر برضد شاه به گوش می‌رسید. حالا دیگر هر شش نفر ما انقلابی و ضدشاه و طرفدار خمینی بودیم: احمد، علی، من، بهرام و دو تا برادران سهراب و محمود که نوجوان بودند.

من به دلیل عدم تجربه و نشاط جوانی و روحیه ورزشی و سلحشوری عشایری که ذاتی من بود، بی‌پروا حرف می‌زدم و از شاه و خانواده او بد می‌گفتم. شب‌ها تا صبح، به اتفاق برادری به نام واعظی (که اوایل وارد سپاه شد، بعد نفهمیدم چی شد) احمد و تعدادی از جوان‌های کرمان بر دیوارها شعارنویسی می‌کردیم. عمده شعارها «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» بود. عکس خمینی آینه روزانه من بود: روزی چند بار به عکس او می‌نگریستم. انگار زنده در کنارم بود و من جنب او که مشغول خواندن قرآن است، نشسته بودم. او بخشی از وجودم شده بود.

اواخر سال ۵۶ بود. مدت‌ها امتحان برای گواهی‌نامه رانندگی می‌دادم. قبول شده بودم. به مرکز راهنمایی و رانندگی برای گرفتن گواهینامه خود مراجعه کردم. افسری بود به نام آذری‌نسب. گفت: «بیا تو. اتفاقاً گواهی‌نامه‌ت رو

خمینی امضا کرده! آماده است تحویل بگیری.» من از طعنه او خیلی متوجه چیزی نشدم. مرا به داخل اتاقی هدایت کردند. دو نفر درجه دار دیگر هم وارد شدند و شروع به دادن فحش های رکیک کردند.

من در محاصره آنها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آنها با سیلی و لگد و ناسزای غیرقابل بیان می گفتند: «تو شب ها می روی دیوارنویسی می کنی؟!» آن قدر مرا زدند که بی حال روی زمین افتادم. از بینی و صورتم خون جاری بود. یکی از آنها با پوتین روی شکمم ایستاد و آن چنان ضربه ای به شکمم زد که احساس کردم همه احشای ^{۱۱۶} درونم نابود شد. به رغم ورزشکار بودن و تمرینات سختی که در ورزش کاراته و زورخانه می کردم، توانم تمام شد و بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، درِ اتاق بسته بود و من محبوس در آن بودم. چون محلّ اداره آگاهی و راهنمایی رانندگی در یک مکان و در مقابل هتلی بود که در آن، سابق کار می کردم، آن ها مرا به خوبی می شناختند و مرا به نام «شاگرد حاج محمد» می شناختند. یکی از درجه دارها به حاج محمد و حاجی کارنما که لوازمی دکی فروشی داشت و مرا به خوبی می شناخت، خبر داد.

از داخل اتاق صدای حاج محمد و حاجی کارنما را می شنیدم که به افسر آگاهی می گفتند: «این یک کارگر ساده و بدبخته. اصلاً این چیزها رو نمی دونه!» و چند توهین هم به من کردند: «فرض کنید غلط کرده باشه. از روی نفهمیه!» با هر ترفندی بود، بعدِ نصف روز، قبل از اینکه مرا تحویل ساواک بدهند، از آگاهی خارج کردند.

با بدنی کاملاً له شده، دست هایم را گرفتند تا توانستم از خیابان عبور کنم. مرا به هتل نزد حاج محمد بردند. شربت آوردند. کمی حالم بهتر شد. حاج محمد مرا بوسید. مرا با کلمه «پسرم» صدا کرد. خیلی درگوشی به من گفت: «اگه بار دیگه گیر این ها بیفتی، به تو رحم نخواهند کرد.» اصرار کرد پیش او برگردم. تشکر کردم و از هتل خارج شدم و به خانه که محل ما پنج نفر بود، رفتم.

سه روز از شدت درد تکان نمی توانستم بخورم؛ اما انرژی جدیدی در خود احساس می کردم. ترس از کتک خوردن و شکنجه فروریخته بود. فکر می کردم هرچه باید بشود، شد! این حادثه به نحوی در من اثر کرد که انگار مثل خال کوبی ای بود که در دوران بچگی، با برگ پودنه، ^{۱۱۷} خال کوچکی پشت دست های خود می کوبیدیم. با هر ضربه و لگدی کلمه «خمینی» را در عمق وجود من حک شده بود.

فرصتی شد. مجدداً به اتفاق احمد، سری به ده زدم. نوروز ۵۶ نزدیک بود. برای مدتی در ده ماندم. اگرچه مرخصی ام از سازمان آب یک هفته بود، اما دیگر حال کار کردن نداشتم. ده روز ماندم. پدر و مادرم از اینکه من «کارمند

دولت» بودم، خوشحال بودند؛ البته فرق کارمند و کارگر را خیلی نمی‌دانستند. همین که من جزو چند نفری بودم که از دِهمان حقوق‌بگیر دولت بودیم، خیلی اهمیت داشت.

اما در دلم غوغای دیگری بود. حالا رادیو بی‌بی‌سی آشنای هر انقلابی ضدشاهی شده بود. هر شب به‌اتفاق برادر بزرگم که حالا متعصب‌تر از من در مسائل دینی بود، به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌دادیم. اگرچه بی‌بی‌سی با بزرگ‌نمایی خاصی و با آب‌وتاب، حوادث روزانه شهرها و تهران را گزارش می‌کرد، اما هنوز سیطره نظام شاه قوی بود. بچه‌های هم‌سن و سال من، بدون استثنا به جز چند نفری که وابسته به کدخدا بودند، که عموماً فرزندان طبقه پایین بودند، همه روحیه انقلابی داشتند. ده یکپارچه انقلابی بود. پدر و مادرم از وضع ما چنان اطلاع دقیقی نداشتند.

به کرمان برگشتم. شور انقلاب در شهر بیشتر از گذشته بود. یک ماهی به سازمان آب برگشتم؛ اما دیگر حال رفتن به سازمان را نداشتم. اتاقی را در خانه‌ای که سه مستأجر دیگر هم داشت، به‌اتفاق احمد و دو برادرمان کرایه کردیم: ما چهار نفر در یک اتاق که هم اتاق خوابمان بود و هم انبار، هم آشپزخانه و همه چیز.

ما بودیم با مهمانان همشهری که روزانه مهمان سفره ساده ما می‌شدند که عموماً نان ماست یا تخم‌مرغ یا نان و حلوا بود. بعضی وقت‌ها هم از سوغاتی‌های مادرمان که یا پست بود یا مقداری قورمه و آجیلات، از آن‌ها پذیرایی می‌کردیم. در حیات خانه اجاره‌ای ما خانواده‌ای با چندین فرزند که عموماً هم دختران کوچکی بودند، اتاق دیگری را اجاره داشت. بچه‌های کوچک آن‌ها ظهرها شریک نان ماست ما بودند. ما هم سخاوتمندانه، البته احمد بیشتر از من، از سهم خودمان با همان کاسه ماست که نان داخل آن تری١١٨ شده بود، به دهان آن‌ها می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم که خودمان سیر نمی‌شدیم، لبان و صورت آن‌ها را ماستی می‌کردیم! مادرشان می‌آمد و

دعای خیر می کرد که بچه ما را غذا داده‌اید.

حالا پاتوق من از تکیه فاطمیه به مسجد جامع منتقل شد. اغلب وقت‌ها عموماً در مسجد جامع بودم. باشگاه ورزشی ترک نمی‌شد. این روزها بیشتر باشگاه جهان، پیش حاج ماشاالله، می‌رفتم. رفقای جدیدی هم مثل عطا و حاج عباس زنگی‌آبادی پیدا کردم. البته حاج عباس را آنجا می‌دیدم. هیکل درشت او که سنگ می‌گرفت، همه را مجذوب خود می‌کرد. بعضی وقت‌ها سری به باشگاه عطا می‌زدم که خود عطا، صاحب باشگاه، از پهلوان‌های کرمان محسوب می‌شد. ادب و احترام به بزرگ‌تر و ورزش موجب شده بود مورد احترام هر دوی آن‌ها باشم، یعنی حاج ماشاالله و عطایی.

کم‌کم تظاهرات‌ها در شهر شکل گرفت. دیگر نام امام و شناخت او منحصر به چند نفر نبود. یک‌عالمه انسان او را می‌شناختند و خواهان او بودند. حجم انقلابی‌های کرمان آن قدر بود که می‌توان گفت کرمان محوریت اساسی در انقلاب داشت. هاشمی رفسنجانی که البته آن وقت شناختی از او نداشتم، باهنر، حجتی، فهیم کرمانی، مشارزاده‌ها، موحدی‌ها، ساوه، جعفری، عمده علمای کرمان، به جز چند نفر، یکپارچه ضدشاه بودند.

حالا مسجد جامع و مسجد ملک محل اصلی تجمع انقلابی‌ها بود. قبل از آن، مسجد قائم به دلیل وجود آیت‌الله حقیقی چنین بود؛ اما اکنون مسجد جامع به دلیل پیش‌نمازی و محوریت آیت‌الله صالحی، محور عمده تحرکات بود؛ پیرمرد نورانی کوتاه‌قدی که در حال کهولت سن بود، اما به شدت مورد احترام و توجه عمده مردم کرمان. بعد از ظهرها همه جمع می‌شدند. اخبار به طوز غیرسازمانی ردوبدل می‌شد. از تهران تا قم و شیراز، همه، از اطراف خبر داشتند و اخبار را به هم منتقل می‌کردند.

اولین تظاهرات کرمان که روحانیت در صف اولش قرار داشت، شروع شد. آیت‌الله نجفی که در مسجد امام‌زمان عجل‌الله فرجه پیش‌نماز بود، جلودار بود؛ مابقی روحانیت همراه او، و مردم پشت سر روحانیت. شعارها ابتدائاً حول

زندانیان سیاسی و آزادی آنان بود. کم کم رنگ و بوی ضدشاه گرفت. اما همانند یک شعله کوچک آتش که تبدیل به زبانه‌های سنگین می‌شود، فریاد «مرگ بر شاه» در سطح شهر پیچاند.

ارتش که آن وقت مرکز آموزش ۰۵ را داشت و در زمان سربازی برادرم چند بار به آنجا رفته بودم، دژبان، شهربانی، آگاهی، ساواک همگی فعال بودند؛ اما موج، بسیار بزرگ‌تر از توان آن‌ها بود. گرفتن یکی دو نفر و چند و حتی هزار نفر، اثری بر این موج نمی‌گذاشت. اصلاً این اعداد چیزی نبود که بخواهد بر این موج سهمگین و عمیق توفنده اثر بگذارد.

من و دوستانم که حالا علی‌جان و عبدالله هم به آن اضافه شده بودند، بی‌محابا حرف می‌زدیم. صبح، اعلام تجمع در مسجد جامع شهر شد. این اعلام دهان‌به‌دهان، بیشتر از فضای مجازی امروز، تمام شهر را پر کرد! جوان‌های انقلابی و تعدادی از علما، از جمله آیت‌الله صالحی، در شبستان جمع بودند. شهربانی، با جمع کردن گولی^{۱۱۹} که در همان حوالی شهر سکنی داشتند، از دو طرف به مسجد حمله کرد. مسجد جامع دارای سه در ورودی بسیار بزرگ و مشابه هم بود.

تازه موتورسیکلت زردرنگ سوزوکی ۱۲۵ خریداری کرده بودم. من از در قدمگاه که بازار کرمان بود، وارد شدم و موتورم را داخل یکی از کوچه‌های فرعی که از بازار منشعب می‌شد، پارک کردم. داخل مسجد جنب و جوش بود. پس از ساعاتی گولی‌ها از دو در شمالی و غربی مسجد، با حمایت نیروهای شهربانی و پاسبان‌ها، حمله خود را شروع کردند. اول تمام موتور و چرخ‌های پارک شده جلوی در مسجد را آتش زدند. فریاد جوان‌ها بلند شد که: «درها رو ببندید!»

به اتفاق واعظی و احمد به پشت بام شبستان مسجد رفتم. گولی‌ها و پاسبان‌ها با وحشیگری مشغول سوزاندن وسایل مردم بودند. بعد هم چند موتور را آوردند پشت در مسجد و در را آتش زدند. از دو طرف، شلیک گاز اشک‌آور به

داخل مسجد شروع شد. حالا در باز شده بود و حمله به داخل شبستان آغاز شد.

آیت‌الله صالحی را از پنجره شبستان به بیرون منتقل کردیم. به دلیل استنشاق گاز و کُهلوت سن، از حال رفته بود. روحانی سرخودی که بعداً با او رفیق شدم، به نام اسدی، با حرارت جوان‌ها را تشویق به مقابله می‌کرد. مردم هم از درِ غربی مسجد در حال فرار بودند و هرکسی از در می‌خواست خارج شود، زیر چوب و چماق گولی‌ها سرودستش می‌شکست.

در وسط معرکه، کودکی را دیدم که وحشت‌زده گریه می‌کرد. ناخودآگاه داد زدم و رو کردم به پلیسی که به او حمله‌ور شده بود. گفتم: «ولش کن!» آن قدر که با تندی و شدت این کلام را ادا کردم، احساس کردم لحظه‌ای مردّد شد و ترسید. بچه را بغل کردم و از درِ غربی خارج شدم. به سمت قدمگاه پیچیدم. موتور سالم بود. با احمد سوار موتور شدیم. یک گله پاسبان از جلوی ما درآمدند. تا خواستیم از کنار آن‌ها بگذریم، ده تا پانزده باطوم^{۱۲۰} به سرو صورتان خورد.

حالا درگیری جلوی خیابان محمدرضا شاه^{۱۲۱} بود. ما با سنگ به پاسبان‌ها حمله کردیم. پاسبان‌ها ساختمانِ برادران عَقایی را که آن روز نمایشگاه ماشین بود و یکی از آن‌ها مغازه فروش موتور و دوچرخه داشت، به آتش کشیدند. عَقاییان از مَتَمَلِّکین^{۱۲۲} کرمان بود و ضدّشاه بود. درگیری تا شب طول کشید. به هر صورت تظاهرات متفرّق شد.

دو روز بعد، به اتفاق واعظی و فتحعلی که از بچه‌های محلّمان بود و تعدادی از جوان‌های شهر، تنها مشروب‌فروشی شهر کرمان در خیابان کاظمی^{۱۲۳} را به آتش کشیدیم. ابتکار عمل کاملاً از کنترل نیروهای وابسته به رژیم خارج شده بود. آتش‌زدن مسجد جامع کرمان در سراسر کشور پیچید و تظاهرات‌های متعدّدی را منجر شد. در شهر کرمان تظاهرات بسیار سنگینی به وقوع پیوست. مردم شعار می‌دادند: «مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، مردم مسلمان

را، شاه به آتش کشید.»

مسجد جامع پاتوقِ ثابتم بود. یادم نمی‌آمد کی ناهار و شام می‌خوردم. دیگر سازمان آب نمی‌رفتم. به‌اسم اعتصاب، از رفتن سرِ کار خودداری می‌کردم. داخل مسجد تعدادی جوان شعاری شروع کردند: «زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی. جان فدا می‌کنیم در ره آزادی. زیرورو می‌کنیم سلسله پهلوی... مرگ بر شاه. مرگ بر شاه... ای شاه خائن، آواره گردی. خاک وطن را ویرانه کردی.» در ده ماهم، خانواده ما و مشهدی عزیز و پدر احمد، ضدشاه شده بودند. برادر بزرگم هر شب بی‌بی‌سی را گوش می‌داد. روز عاشورای ۵۷ ژاندارمری (پاسگاه رابر) به اتفاق کدخدا، جلوی خانه ما با سازودهل و «جاوید شاه» سعی کردند پیام بدهند به پدرم که: «در خطرید!» برادر بزرگم، حسین، دچار مشکل روحی شدید شد و شوک زده بود از اینکه آن‌ها در روز عاشورا این کار را کرده بودند. دائم تکرار می‌کرد که «این‌ها در روز عاشورا این کار رو کردند» و چشم بر زمین می‌دوخت و گریه می‌کرد. همه فکر می‌کردند او دیوانه شده است. به دهمان برگشتم. وضع برادرم نگرانم کرد. با او درمورد انقلاب و اینکه شاه در حال سقوط است و اخبار شهرها حرف زدم. سه روز با او بودم. او را از خانه بیرون بردم. اخبار را به او می‌دادم و مدام حرف می‌زدم. از روز سوم، حالش به وضع اول برگشت. به او توصیه کردم فعلاً اخبار بی‌بی‌سی را گوش ندهد. مجدداً به کرمان برگشتم. مادرم نگران بود. به کرمان آمد. او نگران برادر کوچکم بود که کشته شود. مرا قسم داد که وارد درگیری نشوم. اتفاقاً حضور مادرم مصادف بود با اوج گرفتن انقلاب. احمد توکلی^{۱۲۴} شهید شده بود. به دنبال سلاح می‌گشتم. اول یک اسلحه آلکی خریداری کردم. فایده‌ای نداشت. بعد به دنبال خلع سلاح^{۱۲۵} یک پاسبان که با یکی از دوستانم دوستی داشت، افتادم. قبلنا^{۱۲۶} او را دیده بودم. یک کُلتِ رُولور^{۱۲۷} بر کمر داشت. احساس می‌کردم زورم به او می‌رسد. به‌خاطر ورزش، غرور جوانی و بی‌باکی‌ای که انقلاب به ما بخشیده بود، برای درگیری با پلیس، دیگر ترسی

به هیچ وجه در خودم احساس نمی کردم. با دوستم، فتحعلی، نقشه‌ای برای خلع سلاح او کشیدیم: بنا شد او را به هتل دعوت کنیم. با ضربه‌ای که به سر او می‌زنم، او را بیهوش کنیم و اسلحه او را برداریم. به هر صورتی این کار میسر نشد.

سه ماه بعد، یک کُلت رُولور با آرم شاهنشاهی کسی از راوَر^{۱۲۸} به قیمت پنج هزار تومان (?) برایم آورد. نیاز به آموزش نداشت. شبیه همان کُلت مَشقی^{۱۲۹} بود که داشتم.

پس از تشییع حسن توکلی، مراسم او را در مسجد مَلِک (امام خمینی امروز) گرفتیم. جمعیت زیادی بود. نیروهای شهربانی با تعداد زیادی از افرادی از اطراف کرمان که گفته می‌شد باغینی^{۱۳۰} هستند، در خیابان جُولان^{۱۳۱} می‌دادند و به نظر می‌رسید به سمت مسجد در حرکت‌اند. خبر را به مسجد دادم.

ستون آن‌ها که به سمت مسجد پیچید، چشمم به یک کامیون آجر افتاد. با دوستم حسن، با آجر، به سمت آن‌ها حمله کردیم. لذا درگیری قبل از مسجد آغاز شد. پلیس وارد شد. اول، تیر مَشقی^{۱۳۲} می‌زد. بعداً شروع به زدن تیر جنگی کرد. وقتی تیر می‌زد، همه فریاد می‌زدند: «مَشقیه! مَشقیه!» کم‌کم تیرهای جنگی به وسط آمد. لحظاتی بعد، سه نفر بر زمین افتاد: شهید دادبین، نامجو،... که در دَم شهید شدند. تا ساعت یک بامداد با پلیس در خیابان و کوچه‌های اطراف مسجد زدوخورد داشتیم.

بی‌پایان

امریکی نرو ونگا آکلا دفرہ دیکھ رہے ہیں آکلو بیٹم سکھ کر مرے
 بہنوں کو بھی مڑھ کا کہہ سنسرا دھون کر ص ۲۲ ہوا وہو
 دیکھو یا ارم خدیج و سیمیں میں درج ۱۲۲۵ میں پیدا ہوا

مجلس استانی و شهرستانی و در هر شهرستان / کمیته ای مرکب از اعضاء و نمایندگان
امید است به تشکیل گردد. از کلیه ادارات و مراکز دولتی و غیر دولتی

اس فاضل نے سیکرٹری عدالت عالیہ میں کام کیا۔ پھر وکلاء کی مجلس میں کام کیا۔

ما روح بنوعه است و این روح دیگر و گویا گشته به هر قدر که میسر است

در وقت صلوات بر ائمه و اهل بیت و در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت...

مجلسیہ مفتاحیہ دارالعلوم دیوبند دارالافتاء دارالحدیث دارالعلوم دیوبند

[illegible]

معنی و عیناً از معنی تامل و تدبیر است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

و کذا رعت ادب / او کلمه را در دلمه و عتاد او که

براه اعتقاد که، کرده معاش شوم شد دنیا که ما درم با ۵۰ حمله میانی
ما مستحق که از سینه، همان دور که ما درم با ۵۰ حمله میانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عقبات و مہلکات و قریحہ دریا ہوا و دست ہمارا و کون ہوسے

[illegible]

کرم و کرم (مستند)

[illegible]

[illegible]

تدبر ولا تزدل ولا تتواضع في حق الله ولا تتواضع في حق الله ولا تتواضع في حق الله

[illegible]

مساحت کل زمین ۱۰۰۰۰ متر مربع است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

و یک گفتن پند کرد و آنتیک ما در لباس با عده / کمر و شمشیر

سوردر آں جیسی رشتہ کی عورت نہ پیدا ہو سکتی

وَقَدْ كَانَ رَأَى وَتَقَرَّرَ لَهَا كَعْدَهُ فَكَانَ هَا رَا كَسِي تَسْرَ لَهَا (خُذْ مَا)

السلامة من هذه الامور كلها ما كان من غير ان يكون له في نفسه شيء من هذه الامور كلها

ہفت روزہ عقدا رس سب سے پہلے کی کہ وہ عقدا رس جہاں

لعلی صدرا و ملا محمد باقر

و کذا بعد اسم صبیحه که بنام آکدم صادر می شود و بعد از آن

نہ جی کہ دست و کوبی و ضلوع ضلوعہ ہوا نہ صرف کہ لا کربا

همه فکری که در علمیه و فتوای کلی آرام آرام در میان ما رفته

وہاں سے پہلے بڑے بڑے سڑکیں اور وہاں سے پہلے

[illegible]

البیہ حدیث ہم یہ بیور اماں زستہ نہ ^{ماد} ~~تھو~~ دوں محاورہ ہم
 ما - جواں گتہم نہ یہ اگر کچھ میں را دیہا نام و گتہم و ما درم
 کج - نہ ت و رایت پر اگر دچا و منکل طبع لہذا پران پرک
 گتہم و بعض و قوی مقدار کو (خند دین) داخل گتہم ہوا
 ہفتہ اس بکسا دو بار ہم دروہا اسکا نان سیدک رچت (افہ)
 رہ ماں دار کجہ نہ ان مقیرین مردم نور در عین امان
 درہین تا دارن ~~کجہ~~ رودن مینور خانہ ما فاما ازما
 درہ سالی درہ مردم سرخ و مودع ^{کجہ} کہ ادھلا کایہ اک
 و بیور و گتہم کجہ اسش و لکھای مودع ^{کجہ} ای زن حاکم
 کہ ہم عمو زادہ، دای دلا، کالج زادہ، دندہ ہم روں م ج و گتہم
 ویران یار بہن بران یار امیہ او کوہیر نظر نہ رہ جوتام
 ہر چند ہم آسش نذران و جتہم کجہ پر خورہ مود
 بعضی زکات جامع ہم کلام مقدس نذران کردہ داخل دلا در
 ناگہ اسستہ ما در قلع کلام قند ایرن دکتیہ و ان مود

۱۰
 ۱. رفعی که تصدیق اصلی و نفی از کما یزدید و دیگر که نفی را
 ۲. یزدید و در روز عاقل را جلیع می باشد و در یک بزرگ
 ۳. را بر از جلیع با روی کر و نام و صفت اطراف و دیگر
 ۴. و دیگر (کلمه آخر که میانه) و دیگر و یک صفت و دیگر
 ۵. می کنند و جلیع و صفت و دیگر

[illegible]

تذکره حضرت و در وقت کارنام حقیر ۱۲ بام اعیان است ایچکله لم در روز جمعه
حرکتها متواصیه در حق که ملحق در حق که متواصیه در حق که متواصیه در حق که
مید داخل خود متواصیه در حق که متواصیه در حق که متواصیه در حق که متواصیه در حق که
مدرسه و از آن وقت بیرون گشته گفت میباید دستها را در هم رانم شروع

با ترکیه در عهد سیاحتی که بیرون آمدم در آنجا که قسطنطنیه بود و بعد از آن
از آنجا که میفرمودند که در آنجا که قسطنطنیه بود و بعد از آن

[illegible]

دوره کارکنان ۱۲۰ کیلومتر؛ وقت مکان کرد و رسیدن به ایستگاه
چگونه لا ستنیم منتهی در دستا و گشتن به ایستگاه از کرم صام
۱۲۰ کیلومتر؛ و چگونه صام و گشتن به ایستگاه ۱۲۰ کیلومتر؛

تمت رسالہ افروزہ یک روزہ سہ ماہی قومی نمونہ عینہ و اکملہ و کار
میں محترمہ زکریا بیگم اور اب مدرسہ کرامت پورہ مدرسہ

حکایت اصفی عارف همه مدرا دور در جمع و کز انظار و ظاهری است این گونه
آتش را در بغل یکجسم اسرار پاک بود در زان ترکه و در سنگ

همه و هم دست به دست هم داده بر آفتاب علم و فکر نور انوار کسوف سپید افروخته
پیرایه های دانش ها چون قدرت دارند بر علم و عقاید کم و بیش بکماله را

[illegible]

اعظمی و روانه و سال یک معلم خود بود که هر یک از این آثار
 او این معلم سال اول دستبند بود و هر یک از این آثار
 و این آثار که در این آثار است و هر یک از این آثار
 و این آثار که در این آثار است و هر یک از این آثار
 و این آثار که در این آثار است و هر یک از این آثار
 و این آثار که در این آثار است و هر یک از این آثار

آقا سید محمد عیسیٰ مدظلہ العالی لایزال و جلالہ العالی اکبر و جلالہ العالی
مقدس املای امور اکبر و جلالہ العالی لایزال و جلالہ العالی

[illegible]

تو بیک روز از میان غذای من مخفی می شد و بعد از آن هر سه روز یکبار
 نه است سال چند صد سال پیش از این زمان است که من و همکاران
 که همان دانه های سیاه بودیم و بعد از آن ۵۰ سال بعد از آن ۵۰ سال
 ما خانه ها را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 افترا می کردند: آنکه ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 چه بعد از آن که ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 (درست می گویند)
 آنروز که ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 من و همکاران ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 در خانه های ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 می انداختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 بعد از آن که ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 آنروز که ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم
 از ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم و ما را می ساختیم

به هر حال که بخواهیم اعتقاد در حق او را که در عالم خود
 که همه چیز خداست و هر که را که ندانید که این دنیا و این
 همه چیزها را خداوند می‌داند که در راه راست و در راه راست و در راه راست
 ما می‌رسیم و در راه راست می‌رسیم و در راه راست می‌رسیم
 که به ما می‌دهد و او را می‌دهد که به ما می‌دهد و او را می‌دهد
 و هر روز به ما می‌دهد و هر روز به ما می‌دهد و هر روز به ما می‌دهد
 اگر می‌خواهیم به او برسانیم او را می‌دهد و او را می‌دهد
 به ما می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد
 صد سال زنده بماند و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد
 و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد
 که به او می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد
 به او می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد
 به او می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد و او را می‌دهد

[illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

محدود است و آنچه بعد از آن که این دو سر در میان پنج اسب و هم شده
 شده و بعد از آنکه به دست خود می رسد و سر در میان بهمان یکی
 در میان همان سینه شده و در میان دو مغز و در میان مردم را نگاه
 می کرد و متذکر و همه ها که بر آن اولی برایشان دیدن این
 گوشت و بعد از آنکه سینه در نگاه آدم هک که روی شوند و در نگاه
 می کردند و از هیچ سینه و بعد از آنکه می رسید خانه علیه از خوف و نا
 آستانه ها بود اما سینه به پدر بعد از آنکه از خانه می رفت و نه اگر سر
 می داشتیم خود روز که ما در میان و در میان و در میان و در میان
 و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 و گفتند گفت تا که به خواهر و خواهر تا که به خواهر و خواهر
 را به یک خواهر راه افتاد که از خانه رفتند و این نقطه
 نه / این جوان را که می بیند و در میان و در میان و در میان و در میان
 می رسد و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 می رسد و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 می رسد و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 می رسد و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان

یکی از کلمات شکاف است بیرون هر ساله می‌دارم، فاضل، پنهان
 را استیلا از مردم و از عواید بیرون آنکه مردم
 معصومه به خود کشی است و بعد از کارهای آنها احمد در خانه
 معصومین معصومین به کار رسم ثبت گمان مالک علما را
 و آنکه هیچ سرهمی به کار بران لایق مردم عیبی که زودتر
 آمدن بیدار را به کار می‌برد و در هر سفارش، کلامه در عقوبت
 کارگاه را می‌زد و دستهای را مردم استیلا کارزار می‌برد
 به بلرنگامی و قدر که فکر و صفت مختلف من را می‌برد و کلمات
 رقص دارد و آنکه در هر یک از اینها در هر یک از اینها در هر یک
 صفت نغمه‌ها و معانی است و چیده می‌شود اما در این روزگار
 معقول کار می‌دهند و با اینهمه بیرون از دست می‌آید و او که استیلا
 معصومین را می‌برد و دیگر آنچه که آورده است و کلمات و کلمات
 دیگر آنکه به کار می‌برد است و اینها را می‌برد است و اینها را
 صدای زده می‌برد و معنی است و اینها را می‌برد است و اینها را
 است و اینها را می‌برد است و اینها را می‌برد است و اینها را

[illegible]

سفر روز به "عبور طلوع آفتاب" به هم می آید و در آن بین به طایفه عرابه مشغول

گام می بردم. حبه خجسته و سبک که طاعت صبحی کردن ناموس است از دست نهاد

که یک من ۵۵۰ ریخت. ^{عمر سحر از کار است} بیست تومان امانت داد و گفت

هو! این هزار حبه آرد و سیصد تومان بر آن داشته اند و در میان بیست و بیست و

که خجسته و سبک و در آن دارم. حبه را دانه می ریزم و خجسته می گویم

هر خجسته از تن بیرون رفته. او میگوید که موهای من را درم هر خجسته از آن

هم را در دهان که بر دست است. آنجا با او دارم بزرگتر کنم. در دهان که او است

که در دهان که او است. در دهان که او است. در دهان که او است

هو! دوستدار من مشغول بود که در آن سبک بود و در دهان که او است

پوست دهان سبک را در دهان که او است. در دهان که او است

او را که در دهان که او است. در دهان که او است

کارش برای تغذیه به قدر آن که او در دهان که او است

تا ۱۵۰۰۰ ریخت. در دهان که او است. در دهان که او است

و در دهان که او است. در دهان که او است

[illegible]

نذر خداوندی و ریختن بر سر خود شکم بر چرخ شکم در ۱۰ اشکام از او طلب کرد
 و منت هر کرد و اگر کار خود را گنیم آمد بجهت فتنه و لغو و بیعت بکنه ارام
 جمع و شک و تا جبهه زاده اشکام به هر معنی که باشد و کتبها و هر دریا و
 ۱۰ رسیج سرک و کشیدیم استخوان کارگاه خود را به یک ننگه و با دوتا و کرد
 سکی دو که نیر خود روه صفید و بدون دینیت و کفایت نه یک جیان
 گفت یک مؤمنان را از خدا هم به روزی حیات توان که صفا هست و من مانم
 خدا است که از او در سر بر نه تخت بود و در ۱۰ سکی طغیان مسلم به هم نگاه
 کردیم اگر سبام گرفته بود و طلب به رسم را کشید راه اشکام تا که فتنه
 به عقب رسم نگاه کردیم و تا فتنه است که اگر رس اورا کم که جبهه گرفتار
 خدا زد و عالم ریشی اداره و حش را بستیم و محمد و پیر کردیم
 الفج شرف ۱۰ روز بود از چرخ تا سبب و هر دریا و کلان کردیم
 یعنی در هر کار که در دست جبهه استخوان کار کردیم و رسم و افضل که صفا
 که تعداد هفت در آن بود یکی که سنوان کردیم اول سنوان و کارانه سنوان
 یکسخت رد و کارند به اگر هیکل را رسم و ریختن و کبر سنوان ۱۰

رفتم - صد بار صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه بیست و دو مرتبه صلوات
 بود بیستم صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه بیست و دو مرتبه صلوات
 مرد چاق و پست و عزیز نفسی بود و بیست و دو مرتبه صلوات بود
 و کشتن پدرش و در آن مقام مسیح از این عتقا، مرد چاق و پست
 بی قدر و تنهائی کرد و چهل و دو بار : صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه
 آنوقت از این مقام بیست و دو مرتبه صلوات بود و در آن وقت که گفت :
 عتقا، از جمله کرمه ای، لا رفتم : در این مقام که گفت اینست
 گفت : تا کم نیست . صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه بیست و دو مرتبه صلوات
 که رفتم بگو - مرد صد و دو مرتبه صلوات بود و در میان آنکه گفت
 به حاج ، گفت : یک سینه آب ، صند و صند و یک سینه آب
 که او صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه بیست و دو مرتبه صلوات
 گفت : یک سینه آب ، صلوات بر محمد و آل محمد و بعد از آنکه بیست و دو مرتبه صلوات
 نام او بزرگ خدا و او بیست و دو مرتبه صلوات بود و در آن وقت که گفت :
 و ضلک ما در آن است عتقا، و حاج که بیست و دو مرتبه صلوات بود

۱. حسب حاجی گفت سیرم بخور - ظرفی از این میوه در دم و یک نوبت به
 دست که به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۲. بعد گفت رفیقان که می گاه و صبح تا شب بخور این میوه را روزی ۵ نوبت
 به تنه و دم که خواب بخار کردن معده را از دست می دهد و آب و روغن می دهد
 ۳. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۴. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۵. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۶. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۷. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۸. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۹. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد
 ۱۰. سیرم - این میوه را به دست می برد و در دست می برد و در دست می برد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چند روز کتخ بودم علی صید خود را بخوبی ایستاد بکری بود - علی هم ایستاد
مرد عده ها بود پیش او رفتم و حرف های بسیار شنیدم و در آن روز که
که است روزی بین کتخ و کتخ گفتند حسین حسین من کتخ
نگاه کردم کتخ ایستاد و متعجب شدم و علی هم ایستاد و متعجب شدم
حرف های علی را فراموش کردم روز بعد علی دوباره من را در کتخ ایستاد
سوال کردم کتخ حسین کتخ ایستاد ، گفتند ، حسین در آن روز ایستاد
داد کتخ ایستاد و من ایستادم و ایستادم و ایستادم
سر کتخ ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد
من ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم
مکتبم و ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم و ایستادم
او ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد و ایستاد

[illegible]

[illegible]

موجود و در حاشیای او که مملوک در سال در این دست است: ^{به صفت} المیزان و صفت

میه صیقلی در حقیقت آفریننده و به نام برادران و به نام مفضل

به حقیقت که با آنکه به نام ^{آفتاب} و در هر دو نام از این نوع است

و نیز در این که در مقابل ^{آفتاب} و در این که در این که در این که

صفتی به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

در این که به نام و در این که به نام و در این که به نام و در این که

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سید

وہ

知

۲۱۰

22

6

10

—

64

۱۰۰

1961

آنکه در میان دو وجهی که از حیثیت و ادب و حکمت و انصاف در آنست نه در اول و نه در دوم بود
و حکم در هر دو وجهی از این دو وجهی که در اول و نه در دوم بود

۴۶
به صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است
و این یکسره در صف است و این یکسره در صف است و این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

و نفعی هم از
در صف و صورتی که این به ظاهر و این به حقان دایم گفت این یکسره در صف است

[illegible]

[illegible]

الحق سبحانه وتعالى، والحمد لله رب العالمين، والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين، أجمعين.

مجلس نون صد و پنجاه و یکم

سرعتی ہے، سارے ان کی چشمیت پر، مقدار اور قیوم و اقصیٰ سے باز آگیا

صدق قلم اصبره انك قاتل اعدائنا - صفة حق عز وجله كبريا
 يذبح ابي وكرام در صلاه و استغفار

۴. دقت: ان کو بھی پرہیز و پلہ اور اجارہ و گفت پر عمل کرنا چاہیے

فکده ها ترکیب آن حاصلست ما چون با هم بخوانند نه تنها اهل سیر از من

انہم میں سے جو لوگ کہیں کہیں آئے ہیں ان کے لئے یہ ہے کہ

دھان اکھاں کر دے بعد وقت تم قباں و محمد رت اکھاں را ماسی

مکرم، دیکھو آگے دیکھو طریقہ کار کہ پیسہ کا غلط ادارہ ہے

علا یا ابرو من از تنگی ما علیہ مسجد جامع مسقط است

مسجد جامع بروجرد، بروجرد، خراسان رضوی، ۱۳۸۵

جہاں سب سے زیادہ دوری و فتنہ و فساد ہے وہیں ہم سب سے زیادہ غور و فکر کریں گے

عبد اکرم البیہ مع عبد سر آغا جان دہلوی و دوست او کو سلطان گرفتار

مهر را مجنون و سبب غنا و کرد، یعنی و حقیقت کرد = یا بیست و یک و بیست و دو که در

علاوه بر این در صورتیکه از حدیث اهل کرامت و سیدان کرامت ادب و احترام

در پیشگاه و درستی مریدان کرامت و سرور و احترام و در آنجا که
 (در حدیث اهل کرامت و عطا) و کرامت و کرامت در حدیث اهل کرامت

در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت
 و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت و در حدیث اهل کرامت

[illegible]

سبستان مسی رفتم که ها و بی سبها؛ و حسی که استقل
 نورانی و بی و دم بیدار بیدم صند سو نور را اگر در تله
 در ب می و در ب را کس از علقه از دو طرف نسک
 کار از اشک اگر بیدار می شود از سکوت در بیدار
 بیدار و در بیدار است که از بیدار است صلی را از
 بیدار بیدار است بیدار است که از بیدار است است
 کار و کجاست که از بیدار است بیدار است که بیدار
 بیدار و بیدار است بیدار است که از بیدار است
 بیدار است که از بیدار است بیدار است که از بیدار
 بیدار است که از بیدار است بیدار است که از بیدار
 بیدار است که از بیدار است بیدار است که از بیدار
 بیدار است که از بیدار است بیدار است که از بیدار

[illegible]

[illegible][illegible]

بجای خود به رسم که در خط به برادر بزرگم و شما را متوجه می‌کنم
و خود را به رسم که از این بزرگم آنگاه در دریا می‌نویسد و این را که می‌نویسد

دائماً تکرار کرو کہ اپنے درود کا سوا اس پر کل رکھو وہ تمام برکتیں
و دوائیں اس میں ہیں کہ وہ فکون کرے اور بدوائیں نہ کرے

و اما در کتب و گفته برادرم نگذاشتم که با او در مورد اعتقاد
و اینکه چه در حال لغو است و اختیار هر چه بودم
سرو ز یاد میوم اود از خانه بیرون کردم اختیار را با او

[illegible]

[illegible]

یادداشت‌ها

[←۱]

عشیره یعنی خاندانِ پدری. در معنای عام‌تر هم می‌شود همان طایفه و قبیله و خاندان و تبار. جمع آن «عشایر» است که در ایران کوچ‌نشین‌اند و در فصل‌های گرم و سردِ سال به ییلاق و قشلاق می‌روند. طایفه «سلیمانی» از عشایر لرنژاد کرمان‌اند و احتمالاً یکی از تیره‌های ایل «مِهَنی». قرن‌ها پیش، ایل وسیع مِهَنی (ابوسعیدی) از مِهَنه خراسان به جاهای بسیاری از ایران کوچ کرد و بخش بزرگی از آنان، حدود ۲۷۰ سال پیش، از فارس یا بویراحمد به کرمان آمدند.

[←۲]

نَسَب‌شناسی دانستنِ ریشه‌های خانوادگی و روابط افراد خاندان است.

[←۳]

نیریز، در جنوب و شرقِ استان فارس و نزدیک دریاچه بختگان، شهری تاریخی است با انارهای شاداب و چاقوهای بادوام و معادن سرشار.

[←۴]

هَلیل‌رود بزرگ‌ترین رود جنوب‌شرق ایران است که از بلندی‌های بافت و رابر و بحرآسمان آغاز می‌شود و در تالابِ جازموریان آرام می‌گیرد.

[←۵]

سُرُخچه یا سُرُخجه یا سُرُخک سه‌روزه، بیماری ویروسی واگیری است، با نشانه‌های تب خفیف و دانه‌های قرمز پوستی.

[←۶]

افاقه: بهبود و گشایش.

[←۷]

رابر (راه‌بر) شهری است کوهستانی و سردسیر، در ۱۷۵ کیلومتری کرمان، ۳۵ کیلومتری بافت و ۷ کیلومتری قنات‌مَلِک. زادگاه قاسم سلیمانی اینجاست:

حوالی روستای قنات‌ملک (کن‌ملک)، دهستان جواران، بخش هنزا، شهرستان رابر، استان کرمان، سرزمین ایران.

[←۸]

پيله‌ورها واسطه‌هایی بودند که تولیدات مازادِ عشایر و روستاییان را با اجناس دکان‌داران شهری تبادل می‌کردند.

[←۹]

اُشترک یا وُشا گیاهی است دارویی و صنعتی که به‌ویژه در یزد و کرمان می‌روید.

[←۱۰]

همان دندان‌قریچو یا دندان‌قروچه: ساییدن و فشردنِ دندان‌ها روی هم.

[←۱۱]

خوراکی، در معنای عام آن.

[←۱۲]

سیب‌زمینی پخته زیر خاکستر و آتش را کرمانی‌ها «سیب‌خُلو» می‌گویند. خُل همان «خاکستر» است.

[←۱۳]

کاگوبازی یا کوگ‌بازی یا کوگوبازی شاید به‌معنای کَبک‌بازی باشد. در منطقهٔ برفی رابر، کَبک زیاد است. کَبک‌ها، گاهی از ترس، سرشان را زیر برف می‌کنند یا در برف قایم می‌شوند. کودکان منطقه هم «قایم‌باشک‌بازی» را به این نام می‌خواندند.

[←۱۴]

یکی از دهستان‌های بخش هنزا در منطقهٔ بافت، زردلو نام دارد.

[←۱۵]

تَنگلِ هونی، در ۶ کیلومتری جنوب‌شرقی شهر رابر، منطقه‌ای است پُر برف و پُر گیاه که مقصد قِشلاقِ عشیرهٔ آنان بوده است.

[←۱۶]

تُنک: کم‌پشت و ناانبوه.

[←۱۷]

چادرکن یعنی پُر از گل و شکوفه.

[←۱۸]

بُنْدَر هَنَزَا در ۳۰ کیلومتری شهر رابُر مد نظر است. بُنْدَر (بُن دره) آغاز و ورودی دره را می‌گویند که جایی است خنک و بی‌آفتاب.

[←۱۹]

پَلاس یا سیاه‌چادرِ عشایری سرپناه اصلی کوچ‌نشینان است. آن را با موی بُز می‌بافند و با یک چوبِ عمود در وسط و چند چوب و طناب در اطرافش سرپا می‌کنند. نوع دیگری از پَلاس هم هست: گلیم‌رنگی، با کارکردِ زیرانداز و سفره و سجاده.

[←۲۰]

جُغِ حصارِی بوده که با نی می‌ساختند و دور سیاه‌چادر (پَلاس) می‌کشیدند.

[←۲۱]

کَهرِه همان بچه بُز یا بزغاله پنج‌شش‌ماهه است. کوتاه‌شده‌اش می‌شود «کَره»، با خفیف‌خواندنِ «ه» و با کشیدگی «ک».

[←۲۲]

در کَلوی خرمایی، خرما را وسط خمیر می‌گذارند و می‌پزند.

[←۲۳]

سَفَت سبدی است بافته‌شده از برگ نَخل.

[←۲۴]

همراه‌مان می‌کردند یعنی به ما می‌دادند و دروسایلمان می‌گذاشتند.

[←۲۵]

اُشنان یا چوبک یا آذربویه یا استوم نام‌های گیاهی است با شاخه‌های باریک و

برگ‌های ریز و طعم شور. تنوع کاربردهای این گیاه خیلی جالب است: سوخت، تثبیت رنگ، خوراک شتر، خواص متعدد دارویی مانند آبله و نقرس و تاسی و یرقان و... اگر خاکستر گیاه اُشنان را با چربی حیوانی مخلوط کنید، صابونی طبیعی خواهید داشت!

[←۲۶]

نام معروف‌ترین مادهٔ شیمیایی دفع آفات است: دی‌کلرو دی‌فنیل تری‌کلرواتان یا دِدِت.

[←۲۷]

پست نوعی غذای مقوی بوده که از ترکیب جوانهٔ گندم و جو آسیاب‌شده و روغن و ادویه درست می‌کردند و به‌حالت خمیری با مقداری آب مخلوط می‌کردند و می‌خوردند.

[←۲۸]

جَوال یا جَوال کیسه‌ای پشمی است یا پالانی گلیمی روی چهارپایان.

[←۲۹]

قورمه یا قرمه یعنی گوشت تکه‌تکه‌شده و سرخ‌شده در روغن. آن روزها که یخچال و فریزی برای نگهداری گوشت نبود، گوشت گوسفند را سرخ می‌کردند و نمک می‌زدند و گاهی در شکمبهٔ تمیزشدهٔ گوسفند می‌گذاشتند تا مدت بیشتری بماند.

[←۳۰]

گندم‌ها را پس از درو کردن روی هم انباشته می‌کنند تا بکوبند و خرد کنند.

[←۳۱]

گَرازها خوک‌های وحشی‌اند و گله‌ای زندگی می‌کنند.

[←۳۲]

سیلک آرزن نان محلی مردم شهر رابر است. در فصل برداشت آرزن، آن را آرد می‌کنند و با آن، روی تابه، نان می‌پزند.

[←۳۳]

برنج قبولی نوعی برنج دَم‌پخت که حبوباتی مانند نخود یا لوبیا همراهش باشد.

[←۳۴]

چند مزارِ سید در منطقه هست که مردم برای واسطه‌قراردادن به درگاه پروردگار و حاجت‌گرفتن، به جوار آن آرامگاه‌ها می‌رفتند. به‌ظاهر، «سیدِ خوشنام، پیرِ خوشنام» اسم چند تای آنهاست؛ پس دقیق معلوم نیست کدامشان مدنظرِ نویسنده بوده است.

[←۳۵]

زیارت یعنی جاهای مقدس برای مردم، مانند امامزاده و قدمگاه و مزار بزرگان.

[←۳۶]

پس از تهیه و آماده‌کردن تمامی محتویات غذا، از وقتی همه را در دیگ و قابلمه روی آتش می‌گذارند، وارد مرحلهٔ بارکردن یا بارگذاشتن غذا شده‌اند!

[←۳۷]

گنجان روستایی است در ۹ کیلومتری شهر رابر کرمان.

[←۳۸]

دیپلمه‌ها داوطلبانه وارد سپاه‌دانش می‌شدند و پس از چهار ماه آموزش در مراکز نظامی، به‌مدت دو سال به سوادآموزی به ساکنان روستاها و شهرهای دورافتاده می‌پرداختند. در پایان نیز می‌توانستند آموزگار مدرسه‌ها شوند.

[←۳۹]

شاید گلالکو باشد: علفی هرز که با اولین بارش بهاری سر می‌زند.

[←۴۰]

بعد از تکاندن درخت گردو، تعدادی گردو به این طرف و آن طرف پرت می‌شود و در جمع کردن از چشم پنهان می‌ماند. به جمع کردن گردوهای

پنهان شده «پاچینی» یا «پارچینی» گردو می گویند. برای برداشتن شیره های جامانده کتیرا هم همین رخ می دهد.

[←۴۱]

مُنْدَرَس یعنی کهنه.

[←۴۲]

گُردی خوانی در اینجا شاید خواندن چهاربیتی به آواز باشد.

[←۴۳]

کَهْکُم یا کِیکُم گونه ای درخت اُفراست. چوبش هم محکم است برای ساختن تَبَر و چوب دستی، هم گره های زیبایی دارد برای مُنَبّت کاری و خاتم کاری. بَرَقه هم گفتند

[←۴۴]

قابلمه مِسی دَر داری که زیر خاکستر و آتش می گذارند، کُماجدون نام دارد.

[←۴۵]

آرد گُرو: کرمانی ها گاهی آردی دارند از دانه ای سیاه رنگ به نام «گُرو». ظاهر این دانه سیاه و سفت است؛ اما آسیاب که می شود، داخلش سفید است و بویی شبیه نخود دارد. آرد گُرو را برای پختن آش اوماج یا اوماچو هم به کار می برند.

[←۴۶]

قَلَم فُریا قَرَنفُل نوعی میخک یا همان میخک است.

[←۴۷]

مخلوط شیر و ماست می شود غذایی ساده و سالم به نام گوره ماست.

[←۴۸]

آب گُرمو همان اِشکِنه کرمانی است، با گوشت قورمه و سیب زمینی و پیاز و زردچوبه و ترخون و....

[←۴۹]

روستای باغشاه یا باغ شریعتی، دهستان جَواران، بخش هَنزا، شهرستان رابر،

استان کرمان.

[←۵۰]

قیه یعنی صدای بلند. می گوید اگر از قنات ملک بلند صدا می زدیم، در باغشاه می شنیدند.

[←۵۱]

شاید سنگ باشد که نوعی گیاه است. شاید هم درخت زبان گنجشک مدنظر بوده.

[←۵۲]

بیده یعنی یونجه ها یا علف های خشک به هم پیچیده.

[←۵۳]

یکی از بیماری های عفونی ریه، با خطر مرگ، سل است.

[←۵۴]

زکات سهمی است از مال، برای نیازمندان و آبادی جامعه. زکات در ۹ چیز واجب است، از جمله گندم و جو و گوسفند و گاو.

[←۵۵]

میخو همان میخک است: گیاهی همیشه سبز و بسیار معطر، با خواص دارویی شگفت انگیز.

[←۵۶]

آجیل مشکل گشا نذر می کردند. وقتی مشکل حل می شد، شب جمعه چند نفر را جمع می کردند و آجیل می آوردند و قصه پیرمرد خارگنی را تعریف می کردند که برای حل مشکلش به حضرت علی (ع) متوسل شده و جواب گرفته.

[←۵۷]

مفرشو یا مَفشو، قنددان پارچه ای است با نقش و نگارهای زیبای پته دوزی. مفرشوی دوا و آجیل و شکلات هم هست و امروزه حتی کاربرد جامدادی و

کیف موبایل پیدا کرده است.

[←۵۸]

گمبه‌های خِشتی خانه‌های گنبدی‌اند ساخته‌شده از خِشت، یعنی گِل قالب‌بندی‌شده پخته.

[←۵۹]

باید دانست که یکی از شئون مهمان‌داریِ باعزت در میان قدیمی‌ها، به‌ویژه بین روستاییان و عشایر، تعارف‌کردن اندکی تریاک طبیعی در مهمانی‌های ویژه

[←۶۰]

گویی ضرب‌المثلی است به این معنا: خداوند بزرگان مملکت را جایی می‌نشاند که به دردِ آن کار نمی‌خورند. عطای بزرگان امت را به جایی می‌آورد که نیایند به کار.

[←۶۱]

احمد سلیمانی (۱۳۳۶ تا ۱۳۶۳) پسرعموی قاسم بود و سردار شهید اسلام شد.

[←۶۲]

تاجعلی سلیمانی (۱۳۳۶ تا ۱۳۶۰) زاده قنات‌ملک بود و شهید راه وطن شد. وصیت‌نامه‌اش را در وب خواهید جست.

[←۶۳]

فامیلِ راننده آقای مهدی‌پور بوده و در سال ۱۳۹۸ به رحمت حق پیوسته است.

[←۶۴]

سارق بُقچه است: دستمال بزرگی که وسایل را در آن می‌گذارند و می‌بندند.

[←۶۵]

در لهجه کرمانی، «روی» در این کاربرد یعنی «در، در محل».

[←۶۶]

میدان یا چهارراهِ باغِ ملی یا باغِ ملی.

[←۶۷]

شهر کتاب (nbbookcity.com)

منظور از «سیری خوردیم»، «یک دل سیر خوردیم» است.

[←۶۸]

سیاه چُرده یعنی کسی که رنگ پوستش سیاه است. اینجا سیاه یعنی سَبزه، نه مِشکی.

[←۶۹]

اِسْتَمْبَلِ یا اِسْتَامْبَلِ یا اِسْتَانْبَلِ بنّایی، تَشْتِی است به شکل مخروطِ ناقص با دهانه باز، برای مَلات سازی و گچ سازی.

[←۷۰]

عَن قَرِیب: نزدیک بود که.

[←۷۱]

در بسیاری مناطق ایران، به قورمه سبزی می گویند خورش سبزی.

[←۷۲]

مِنَاعَت طبع یعنی بلند نظری و عزت نفس.

[←۷۳]

کَن مَلِک نام دیگر و قدیمی قَنات مَلِک است. در لهجه محلی ها، کَن یعنی قَنات.

[←۷۴]

جَوَاران یا مرجان روستایی خوش آب و هواست در ۱۲ کیلومتری شرقِ رابُر.

[←۷۵]

کُرک پشم های نرم و ریزِ گوسفند و بز و شتر است که هنگام شانه کردنِ بدنشان لای دندان های شانه گیر می کند.

[←۷۶]

همان صاحب کار، یعنی حاج محمد.

[←۷۷]

مُحَجَّبه یعنی با حجاب.

[←۷۸]

بزنجان شهری است کوهستانی و تاریخی، در ۸ کیلومتری بافت و ۱۵۱ کیلومتری کرمان.

[←۷۹]

لویتیل: نام دوربین عکاسی روسی، از نوع رفلکس لنزدوقلو، با دریچه بزرگ از بالا.

[←۸۰]

رتبه‌بندی مهارت در کاراته را با نه رنگ کمربند، از سفید تا سیاه، نشان می‌دهند که سبز چهارمی است. البته این درجه‌ها در سبک‌های مختلف، مختلف است.

[←۸۱]

ودیعه: امانت. اینجا امانت الهی مدنظر است.

[←۸۲]

محمد رضا پهلوی، فرزند و ولیعهد و جانشین رضاخان.

[←۸۳]

مهرجان: اوایل فصل پاییز.

[←۸۴]

مسجد قائم کرمان در خیابان مطهری، چهارراه قائم، بنا شده است.

[←۸۵]

آیت‌الله عباس حقیقی (۱۳۰۰ تا ۱۳۸۶) از چهره‌های ممتاز و مفاخر علم و ادب بود و مدرس حوزه و تفسیرگو و امام جماعت مسجد قائم و مسجد جامع کرمان.

[←۸۶]

تکیه محلی است برای برگزاری مراسم مذهبی و سوگواری و تعزیه.

[←۸۷]

اواخر زیارت عاشورا لعن و سلامی هست که توصیه کرده‌اند هریک را صد بار بخوانیم. برخی مقیدند به این.

[←۸۸]

مسجد ملک یا مسجد امام حدود ۱۰۰۰ سال قدمت دارد و حدود ۱۰،۰۰۰ متر مساحت! این مسجد دیدنی کرمان شبستان‌های بسیار دارد و ایوان‌های متعدد و محراب‌های گوناگون و صحن وسیع.

[←۸۹]

گاردن‌پارتی (garden party) جشنی برنامه‌ریزی‌شده در فضایی سرباز در باغ یا بوستان است که معمولاً برای موضوعی ملی یا سیاسی برگزار می‌شود.

[←۹۰]

خیابان صمصام، اکنون، خیابان فلسطین نام دارد.

[←۹۱]

موتور ۷۵۰ یعنی موتور هوندا مدل CB ۷۵۰.

[←۹۲]

ترک موتور محل نشستن همراه است، پشت سر راننده موتور.

[←۹۳]

جروبحث کردن را در کرمانی، کله‌گرفتن می‌گویند.

[←۹۴]

نازی‌آباد محله‌ای در جنوب شهر تهران است.

[←۹۵]

در همین بین، در این هنگام، همین روزها.

[←۹۶]

تبِ مالت نوعی باکتری عفونی است که از دام و حیوان به انسان منتقل می‌شود، اغلب با مصرف لبنیات غیرپاستوریزه.

[←۹۷]

بیمارستانِ راضیه فیروز نخستین بیمارستان خصوصی کرمان است که هنوز با همین اسم، در خیابان مطهری و نزدیک مسجد امام فعالیت می‌کند.

[←۹۸]

مسجد جامع کرمان یا مسجد جامع مظفری، با قدمتی در حدود ۷۵۰ سال، در کنار میدان شهدا (مشتاقیه سابق) واقع است.

[←۹۹]

آیت‌الله علی‌اصغر صالحی کرمانی (۱۲۷۵ تا ۱۳۶۰ ش) خطیب انقلابی و استاد حوزه و احیاکنندهٔ مدرسهٔ علمیهٔ معصومیهٔ کرمان بود. پیکرش در جحره‌ای در صحن حضرت معصومه (س) آرام گرفته است.

[←۱۰۰]

پاتوق جایی است برای جمع‌شدن و مراجعهٔ بسیار از سرِ تعلق خاطر.

[←۱۰۱]

حجت‌الاسلام سیدرضا کامیاب (۱۳۲۹ تا ۱۳۶۰) درس‌خواندهٔ حوزهٔ علمیهٔ مشهد بود و هم‌رزم انقلابی مقام معظم رهبری و شهید سیدعبدالکریم هاشمی‌نژاد. سخنرانی‌های پرشور او در مشهد و کرمان و یزد، در پیشرفت جریان انقلاب مؤثر بود. او یک دوره نمایندهٔ مجلس بود و با ترور به شهادت رسید.

[←۱۰۲]

جوپار شهری پیلاقی در بخش مرکزی شهرستان کرمان است، با ۲۵ کیلومتر مسافت از مرکز استان.

[←۱۰۳]

قدیم‌ها پلیس‌ها و مأمورها برای اخطار یا صدازدنِ همکاران خود، سوت می‌زدند.

[←۱۰۴]

میل گرفتن: برداشتن و چرخاندن دو چوب بزرگِ گُرِمانند، بالای شانه‌ها و

پشت کتف‌ها.

[←۱۰۵]

کَباده‌زدن: بلند کردن و چپ‌وراست کردن گمانی فلزی و زنجیری، بالای سر.

[←۱۰۶]

لُنگ: لباس غالبِ اهالی زورخانه که پارچه‌ای است نخی یا ابریشمی به‌رنگ قرمز با خط‌های سیاه.

[←۱۰۷]

گود زورخانه: میدانی که باستانی کارانِ زورخانه در آن ورزش می‌کنند. گود را پایین‌تر از سطح زمین می‌سازند تا حس فروتنی در پهلوانان، زنده بماند.

[←۱۰۸]

میاندار: باسابقه‌ترین پهلوانِ زورخانه که همهٔ حرکات‌ها و رمزهای ورزش باستانی را می‌داند. او در میانهٔ گود می‌ایستد و گروه را کارگردانی می‌کند.

[←۱۰۹]

سنگ‌زدن: بالا و پایین بردن تخته‌ای سنگین و مسطح، در حالت درازکشیده به پشت.

[←۱۱۰]

ورزش باستانی، در زورخانه‌های سنتی ایران، آن‌قدر حکمت و آداب و ریزه‌کاری رفتاری و معنوی دارد که آدم با دانستن آن‌ها متحیر می‌شود! پیشنهاد می‌کنیم دربارهٔ آن بخوانید و این ورزش انسان‌ساز را آغاز کنید.

[←۱۱۱]

هر شیعه‌ای که به سنّ تکلیف می‌رسد، مرجع تقلیدِ جامع‌الشرایطی پیدا می‌کند و احکام فقهی دین را از او تقلید می‌کند.

[←۱۱۲]

«سازمان مجاهدین خلق» یکی از گروه‌های تندرو بودند که با رویکرد مارکسیستی برای براندازی نظام شاهنشاهی کوشیدند؛ اما با دیدن استقرار

حکومت جمهوری اسلامی، در برابر نظام و مردم ایستادند، چریکی و مسلحانه پیش رفتند، خیلی‌ها را ترور کردند و با خیانت‌ها و جنایت‌هایشان به منفورترین سازمان برای ایرانیان تبدیل شدند.

[←۱۱۳]

بی‌محابا: بی‌باک، بدون ترس و واهمه.

[←۱۱۴]

حجت‌الاسلام محمدجواد حجتی کرمانی، زاده ۱۳۱۱، نخستین امام جمعه شهر کرمان بود و چند دوره نماینده مجلس و مجلس خبرگان.

[←۱۱۵]

محمد رضا مُشارزاده مُهرابی معلمی بود فعال و خوش‌خلق و محبوب. غلامحسین مُشارزاده به منافقین پیوست و عاقبت به‌شر شد.

[←۱۱۶]

أحشا یا أَمعَاوَأحشا یعنی اعضای داخلی شکم و سینه: دل و جگر و معده و شش و... .

[←۱۱۷]

پودنه همان پونه است در لهجه کرمانی.

[←۱۱۸]

تریت کردن نان یا ترید یا تیریت یا تِلیت یا تیلیت: خُرد کردن نان داخل غذایی مایع مانند شیر و آبگوشت یا غذایی نیمه‌مایع مانند ماست.

[←۱۱۹]

. کولی‌ها (Roma، غُربتی، گورونی، قاراچی) نژادی اسرارآمیزند که قرن‌ها پیش از هند به ایران و سرزمین‌های دیگر کوچ کردند. زندگی‌شان عجیب و بی‌خانمان و مُنزوی است و به گدایی و فال‌گیری و رقاصی و سیاه‌بازی و... مشهورند.

[←۱۲۰]

باطوم یا باتوم یا باتون، میله‌ای است چوبی یا لاستیکی یا فلزی، در دست نیروهای امنیتی، برای کتک زدن.

[←۱۲۱]

نام اکنون خیابان محمدرضا شاه، در شهر کرمان، خیابان طالقانی است.

[←۱۲۲]

مُتَمَلِّک یعنی دارا، سرمایه‌دار، مایه‌دار، ملک‌دار.

[←۱۲۳]

خیابان قدس، در شهر کرمان، نام کنونی خیابان کاظمی است.

[←۱۲۴]

ظاهراً حسن توکلی بوده که چند سطر جلوتر، دربارهٔ تشییع پیکر مطهرش سخن می‌رود.

[←۱۲۵]

خَلع سلاح یعنی گرفتن سلاح و بی‌سلاح کردن شخص.

[←۱۲۶]

قبلاًها، خیلی قبل.

[←۱۲۷]

کُلْت در واقع کُلْتِ اِم ۱۹۱۱ (Colt ۱۹۱۱) است، ساختهٔ شرکت امریکایی کُلْت. در این پیستول نیمه‌خودکار، تیرها در یک خشاب در دستهٔ سلاح جای می‌گیرد. در ایران، کُلْت کم‌کم در معنای همهٔ انواع تپانچه (سلام کمری) به کار رفت. رُولُور واژه‌ای است فرانسوی (Revolver) به معنای عامِ هفت‌تیر یا شش‌لول. در این سلاح کمری، ۵ یا ۶ یا ۷ فشنگ در لوله‌های مُدَوَّر جُدا جُدا می‌گذارند. با هر بار شلیک، این لوله‌های استوانه‌ای می‌چرخند و تیر بعدی آمادهٔ شلیک می‌شود.

[←۱۲۸]

شمالی‌ترین شهر استان کرمان راوَر (راهوَر) است که ۱۴۰ کیلومتر با کرمان

فاصله دارد. راوَر شهری در دل کویر است، نزدیکِ یکی از نقاط به شدت گرم زمین، یعنی منطقه گندم بریان.

[۱۲۹←]

کَلتِ مَشقی یعنی سلاحِ غیر واقعی که باروتِ فشنگ در آن می ترَکد، اما گلوله واقعی در کار نیست.

[۱۳۰←]

باغین از آبادی های قدیمِ نزدیک شهر کرمان است و محل دوراهی جاده یزد به کرمان و یزد به بندرعباس.

[۱۳۱←]

جَوَلان یا جَوَلان یعنی به رخ کشیدن و عرض اندام و قدرت نمایی.

[۱۳۲←]

تیر مَشقی همان فشنگِ بدون گلوله است که فقط با ترکیدن باروت، هراسِ شلیک کردن می پراکند.

دختر جوانی با سر برهنه و موهای کاملاً بلند در پیاده‌رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده‌رو یک پاسبان شهربانی به او جسارتی کرد. این عمل زشت او در روز عاشورا برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن، تصمیم به برخورد با او گرفتم.

پاسبان شهربانی به سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در چهارراه که جنب شهربانی مستقر بود. به سرعت با دوستم از پله‌های هتل پایین آمدم. آن قدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت‌وگو با هم شدند. برق‌آسا به آن‌ها رسیدم. با چند ضربه کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌هایش فوران زد!

پلیس راهنمایی سوت زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه‌جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد از هتل خارج شدم و به سمت خانه‌مان حرکت کردم. زدن پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.

نمیتازم

Az Chizi Nemitsaridam



786229 776605